

تَلَخْسِير

غلامرضا فولادوندی □ سهیلا ملک



از آنجا که نویسندگان تلخسیر، علی رغم حمایت ناشرین محترم، در یک فرایند فرساینده و مایوس کننده **دو ساله** و پس از چندین نوبت جرح و جراحی و تعدیل در متن، موفق به اخذ مجوز نشر و توزیع از اداره ارشاد نشدند، تنها راه معرفی این اثر به جامعه فرهنگی کشور را توزیع نسخه الکترونیکی آن دانستند.

جهت تقدیر از کوشش های فرهنگی و حرمت نهادن به دستاوردهای فکری و هنری و ترویج فرهنگ حرکت به سمت بروز و تداوم رفتارهای حرفه ای در جامعه، حمایت از آثار ادبی لازم به نظر می رسد. خوانندگان محترم تلخسیر در صورت تمایل به حمایت مالی از این اثر می توانند مبلغ 3000 تومان به شماره حسابهای زیر متعلق به غلامرضا فولادوندی واریز نمایند.

بانک ملی ایران به شماره حساب: 0301444665002

شماره کارت: 6037991321609459

بانک صادرات ایران به شماره حساب: 0333096360003

شماره کارت: 6037691706968187

از خوانندگان عزیز خواهشمندیم در صورت عدم تمایل به حمایت مالی، نسبت به معرفی تلخسیر به دیگران اقدام فرمایند.

سرشناسه	: فولادوندی، غلامرضا، 1359-
عنوان و پدیدآور	: تلخیص/نویسندگان غلامرضا فولادوندی، سهیلا ملکی.
مشخصات ظاهری	: 139 صفحه
شابک	: 60000 ریال: 0-0-92047-600-978
وضعیت فهرست نویسی	: فیبا
موضوع	: داستان‌های فارسی - قرن 14
شناسه افزوده	: ملکی، سهیلا، 1365-
رده بندی کنگره:	: 1389 8 ت 737 و/8169 PIR
رده بندی دیویی	: 8قا3/62
شماره کتابشناسی ملی	: 2195569

تلخیص

غلامرضا فولادوندی - سهیلا ملکی

طرح جلد: هادی شاکری

مقدمه: عدنان دانشیار

قیمت: 60000 ریال

شابک: 0-0-92047-600-9

پیشکش بہ دکتر مجتبیٰ سلطانی

مقدمه

آندری تارکوفسکی می‌گفت بهترین تماشاگران آثارش کودکان هستند. این یعنی هنرمند همراهی چندانی با آزمون‌های دشواری که شیفتگان در راه درک زیباشناسانه نشانه‌ها و معناهای برآمده از آثارش آفریده‌اند، نداشته است. راست هم همین است؛ کار هنرمند آفرینش است، توصیف کار او نیست. از این رو، در آویختن با جهان معماگونه "تلخسیر"، تنها با این پیش‌انگاشته‌ی بنیادین است که وظیفه‌ای دلدیر خواهد بود، به ویژه آن که، رها از کام‌یابی یا ناکامیِ نهایی نویسندگان، و بی‌اعتنا به کشف میزان کشش یا دلزدگی خوانندگان، با هر سنجه یا برآوردی، تلخسیر آزمونی دشوار است در آغاز راه نویسندگان و از سویی، محکی تازه و سخت، برای خواننده رهسپار.

جهان تلخسیر، جهانی دیرآشناست و به کار بستن تعبیر "تازه"، هرگز به مفهوم آن نیست که خواننده با جهانی تازه رو به روست، بلکه این

تازگی، احساسی پیش‌تر نیازموده است که در مواجهه با جهان اثر، ذهن پرسش‌گر خواننده را از تنهایی بسته‌ی برآمده از مدرنیته، که وادار به زیستن در آن است، رهانیده و تصویری تازه را به مختصات ادراکی آن درخواهد آمیخت.

معماری روایی تلخسیر، بر محمل یک گوهر استوار است، گوهری که همپای چندلاییگی بسیار پیچیده‌ی درونی، ساختار بیرونی چندین پاره‌ای هم دارد. نویسندگان برای داستان پاره‌ها یا تکه روایت‌های هم‌بسته‌ی تلخسیر نام "چشمه" را برگزیده‌اند؛ چشمه اول، چشمه دوم، چشمه سوم و ...

نویسندگان با تلاشی چیره‌دستانه و حساب‌گرانه، بر آن شده‌اند که تا تمامی چشمه‌ها را با سامان‌یافتگی ویژه و هدف‌داری کنار هم قرار دهند و بر پایه‌ی آن، بستری از یک رابطه در هم تنیده‌ی علی و معلولی را در ساختار گوهر بنیادین اثر خود بگسترانند و به نظر می‌رسد اشتیاق افزون آنها در راه آمیختگی روابط همسان و همانندی‌های پیوسته، و کاربرد زیاده‌روانه‌ی سلسله‌ی بی‌پایان نمادها و واژه‌های کلیدی تکرارپذیر، از همین رو است. هریک از تکه‌روایت‌ها، به گونه‌ای پنهان و ناباورانه، می‌خواهد انگیزه‌ای برای طرح - یا شاید تکرار - و وقوع روایت فرادست خود باشد. نویسندگان تلخسیر در افق ذهنی‌شان، برای انتخاب این شیوه‌ی چیدمان چشمه‌ها، رویکردی عامدانه داشته‌اند که دم‌دست‌ترین برداشت از آن، همین ردیابی یک شیفتگی انکارناپذیر به چیرگی نظام

علی و معلولی چرخشی بر جهان اثر است. در تلخسیر هم، آن چه بیش از هر مولفه‌ی دیگری قابل شناسایی است، شمار افزونی از همانندی‌ها و شباهت‌هاست که از ریشه به هم پیوسته‌اند. در مواجهه با نخستین چشمه‌ها، خواننده، به احتمالی زیاد به جست و جوی پایان بر خواهد آمد، اما به راستی پایانی در کار نیست. نهایت همه چیز ابهام است، و آغازی تازه. روایت‌ها به هر نقطه‌ای که بیانجامند، هیچگاه برای خواننده، حکم پایان را نمی‌یابند. در تلخسیر، ناگهان تمام گمانه‌های سرخوشانه از کشف یک پایان معنادار، در هم می‌شکند و همه چیز در مه غلیظی از ابهام فرو خواهد رفت و خواننده‌ی مشتاق، مجبور است هرگونه تصویری که را از آن چه تا کنون، باور یا کشف کرده، دور بیاندازد، و تازه پی خواهد برد در معمای روایی‌ای که پیش‌روی‌اش گسترده شده، نه یک روایت ساده‌ی سر راست در کار است و نه هیچ بنیاد داستانی معناداری. و راستی هم که در راه کشف ابهام پیدا و پنهان جهان تلخسیر، بنیادی در کار نیست، نه بنیادی منطقی، نه بنیادی فلسفی، که برای خواننده روشن کند که به چیز باید نگاه کند یا این که چگونه نگاه کند.

در تلخسیر، اشیا، رابطه‌ها، مکان‌ها، زمان‌ها، و آدم‌ها، همه و همه، مبهم‌اند و تفسیرناپذیر خواننده، برای نمونه، در یک چشمه می‌پندارد از حادثه‌ای آگاه شده که در حاشیه زاینده رود و در لمس خشت‌های کهنه‌سی و سه پل اتفاق افتاده، اما انگار آن را در چشمه‌ای پیش‌تر دانسته

است، و حیرت‌انگیزتر این که شاید باری دیگر، به روی دادن آن در چشمه‌ای فرا دست، شاهد بوده.

تلخیصیر مثل هر داستان مدرن دیگری می‌کوشد با نگاهی خصوصی به زمان و کنار گذاشتن روایت خطی از آن، معنایی نوپا برای مفاهیمی پیچیده، مثل زمان و مکان بنا کند، تا از این رو، راهی برای رسیدن به افق ذهن آدمی بیابد و بهانه‌ای برای تحریک دانستگی‌های او و باورهای او.

با آگاهی از آن چه در یک چشمه از تلخیصیر آغاز شده و به پایان رسیده است، در برخی چشمه‌های دیگر آن، حتی می‌توان نشانه‌هایی کم رنگ از رویدادهایی را به چشم دید که شاید هرگز رخ نداده باشند، نشانه‌هایی از یک مرارت گاه کامیاب و گاه کام نایافته، که صورت گرفته‌اند تا زمان را - که در این جا به گونه‌ای اجتناب ناپذیر، به زمان روان شناختی هانری برگسون پهلوی می‌زند- به سان معیاری برای انکار واقعیت موجود، به کار بندند. خواننده‌ی علاقمند، اگر با تکه‌پارگی عامدانه و گاه هوشمندانه نهفته در رویه و حتی بطن اثر، هم‌نوا شود یا دست کم با آن کنار بیاید، در رمزگشایی از مولفه‌های هستی‌شناسانه آن، به رگه‌های پنهان گونه‌ای از تنافر پی خواهد برد که گاه و بی‌گاه، در برخی چشمه‌ها، میان هر آن چه واقعیت است یا امر واقعی، موج می‌زند. اینجا است که ممکن است به این تردید شیرین دچار شود که آن چه می‌خواند، کابوسی پرداخته یک ذهن است یا واقعیت باورپذیری از زندگی دارنده آن ذهن؟

به هر روی اگر از دریچه‌ی آرای کارل گوستاو یونگ و الگوی روان‌شناختی او درباره‌ی مفهوم "تقارن معنادار" به تکه روایت‌های تلخسیر نگریسته شود، شاید این تردید کارساز، که کدام چشمه‌ها ممکن است واقعی باشند و کدام یک ذهنی و خیالی، به گونه‌ای مدام، خواننده را از جهان تردیدها به جهان باورهای قطعی، به نوسان درآورد. بر این پایه، هنگامی که خواننده با داستان‌های تلخسیر رو به رو می‌شود، ممکن است هر یک از سه گونه تقارن روان‌شناختی مد نظر یونگ را، در هر برآورد، میان دوقطبی‌های مقایسه‌ای برآمده از چشمه‌های آن بیابد.

گرد آمدن همه‌ی این مولفه‌ها، سبب می‌شود که دنیای تکه‌پاره‌ی تلخسیر، سرشار از رازهایی نا برگشوده به چشم آید. کشف رازها، کشف رمزگان پیچیده‌ی یک ابهام هم، به طور متعارف، همیشه طراوتی جاودانه در پی خواهد داشت و اگر حتی هاله‌ای شکننده و کم رنگ از این طراوت، به ذهن خواننده بنشیند، به احتمال زیاد، نویسندگان اثر، به کامیابی شگفت‌انگیزی رسیده‌اند.

تلخسیر همان گونه که تلاشی برای تصویر کردن جهان پیوست‌ها است، با جهان گسست‌ها هم بیگانه نیست. مازیار که پرسونای کلیدی تلخسیر است، با حضور در همه روایت‌ها، خود، نمونه‌ای آرمانی در نشانه‌شناسی این گونه از پیوست‌ها است و از سویی دیگر، این زمان تفسیرناپذیر جاری در هر یک از چشمه‌ها هم، بنیاد قطعی گسست‌ها به شمار می‌آید؛ پیوست به تضاد معنایی زندگی و گسست از تقدیرگرایی

نهفته در آن، و تمام داستان تلخسیر، روایت همین دیالکتیک ابهام آفرین است؛ جدل میان گسست و پیوست، که کار سامان‌دهی به چرخه علت‌ها و معلول‌ها، این بازی دلپذیر نویسندگان را، کمی با تاخیر و یا حتی گاه با شکست مواجه می‌کند. بارزترین مولفه این گسست‌ها و پیوست‌ها در صف بندی‌های مکرر واژگان در برابر هر نوع و نمونه از ابتدال قابل رویت است. در تلخسیر خواننده از تماشای نبردی با ابتدالی به تماشای نبردی با ابتدالی دیگر فراخوانده می‌شود.

بر تارک تلخسیر جمله‌ای از کالینگولای آلبر کاموی فقید می‌درخشد؛ جمله‌ای که عامدانه، بازتابنده‌ی جهان شگفت‌انگیز کامو است. جهانی که در مقدمه آن، این تقدیر است و فقط تقدیر است که آدمی را بر می‌گزیند، فرجام و سرانجامش را تعیین می‌کند، گاه از سرعت زندگی او فرو می‌کاهد و گاه بر شتابش می‌افزاید و در پایان آن از چرخش ناگهانی آدم‌ها در هزار توی رقص آهسته‌ی تقدیر، از گریز ناگهانی آنها از رنج مدام، از بیهودگی فاجعه‌ی تقدیر به عیش مدامی همچون آگاهی‌هایی از سرنوشت خویش و چیرگی بر آن می‌گوید و تلخسیر، آگاهانه در پی بازنمایی چنین عیشی است، چنین چرخش‌هایی و چیرگی‌هایی.

تلخسیر، داستانی است با پی‌رنگی پیش‌بینی ناپذیر؛ تنها باید خواند و از آن لذت برد. خواننده با داستانی رو به رو خواهد شد که قرار است پرسونای کلیدی‌اش "مازیار"، در مالیخولیای تو در تویی از جزئیات، فضاها و اشیا، هر لحظه از سرنوشت از پیش سرشته‌ی خویش به آرامی

دور شود. اگر این گونه باشد آیا این روایت زندگی بسیاری از ما نیست؟ اگر این گونه باشد آیا خواننده هم مازیار را همراهی خواهد کرد؟ این پرسش‌های بی‌پایان را تنها باید با خواندن روایت‌های تلخسیر کاوید و به آن پاسخ داد؛ خواندن، تصویر ساختن، و لذت بردن... همین.

عدنان دانشیار

هیلکون نمی آید ما تا ابد گناهکار می مانیم
کالیکولا - آلبر کامو

چشمه اول

"باید رویشان را با لباسهای زیرت بپوشانی و بدون اینکه پشت سرت را نگاه کنی بدوی. بدوی تا وقتی که از روی هفت تا چشمه پریده باشی. اگر از روی هفت تا چشمه بپری وقتی برگردی زیر لباسهایت یک مهره گذاشته اند و اگر نپریده باشی زبانشان تلخ می شود و آنقدر دنبالت می آیند تا نیش بزنند تا آتش بزنند."

قاچ های خربزه را توی سینی چید و با آب دانه ها را از "مرت" شست. دانه های تمیز را توی تُنگ ریخت. تُنگ را تا لبه پر از آب کرد و رفت روی تخت قهوه ای بد رنگ چهار گوش بزرگش لم داد و به مازیار که چهار زانو آن پایین نشسته بود گفت : از غروب همه چیز شروع خواهد شد.

مازیار نفهمید یعنی چه؟ و همچنان به خربزه خوردن پیرمرد - که معلوم نبود آن موقع سال این همه خربزه را از کجا پیدا کرده- خیره ماند. پیرمرد با آن ریشهای پر شکوه و با آن چشمهای سرخ و قی آلودش

انگار از همیشه بوده و از همیشه تا حالا توی تاریکی و از روی تخت بزرگ قهوه ای بد رنگش مازیار را می پاییده.

با آن کبکبه و دبدبه اش دوباره سراغ تُنگ رفت. دانه های درشت که روی آب جمع شده بود را با دست جمع کرد و کف دست مازیار ریخت. سینی خربزه که مازیار هنوز بهش دست نزده بود را از جلوی کشید. دوباره دستش را جلوی دهانه تُنگ گرفت و آب را خالی کرد. دانه های پُر که توی دستش جمع شده بود را توی کاسه ای ریخت برای سال بعد که بکارشان. گفت سه تایی میروند صحرا گندم زبرده ای بخورند و همه چیز را شروع کنند. گفت تا وضو میگیرد مازیار برود سراغ آن یکی.

سه تایی میرفتند سر زمینهای پیرمرد. زمین های پیر مرد را مازیار یادش نمی آمد ولی زندگی پیرمرد در این خلاصه می شد که صاحب چیزهای مازیار بشود. هر چیز متعلق به پیرمرد می توانسته قبلا مال خود او باشد.

وضو که گرفت سه تایی راه افتادند. پیرمرد و مازیار و آن دختره ی لب بنفش که هیچ وقت اسمش یاد مازیار نمی ماند. البته یارو با آن چشمهای سرخ و قی آلودش همیشه می توانست همه جا باشد ولی آن موقع مخصوصا خیلی حواسش جمع شانه به شانه راه رفتن مازیار و لب بنفش بود.

مازیار می دانست پیرمرد آن روز پی بهانه می گردد. اصلا مرض داشت. دوباره شروع کرد به تعریف داستان جفت گیری مارها. مازیار دانه های پوک خربزه را می شکست. نوک زبانش زخم شده بود ولی هنوز چیزی از لای آن پوسته ها گیرش نیامده بود. تنها خوبی اش این بود که وقتی تخمهای خربزه می شکست ناخنهایش را نمی جوید دیگر. وقتی مازیار پوسته ها را تف می کرد روی زمین لب بنفش یواشکی می گفت " به جون این یارو اینجا دیگه علف سبز نمیشه "

توی راه یک بغل چوب جمع کردند و سر زمین از آن آتشی به پا.

چشمه دوم

مازیار بر می‌گشت. دست از پا درازتر. باز فردا زنش نفرینش می‌کرد تا کفر مامان که از هیچ چیز خبر نداشت در بیاید و با انگشت به شکم قلنبه عروزش اشاره کند و بگوید "ایشالله اون توله سگی که تو شکمت داری مته این خُل و چَل بشه".

به "خل و چل" که می‌رسید با دست به پسر خودش، به مازیار اشاره می‌کرد. شاید عروزش می‌رفت توی اتاق خودش که البته بعضی شب‌ها اتاق مازیار هم می‌شد - همان شب‌ها که بوی توتون کاپتان بلک می‌آمد- و در را روی خودش می‌بست. این جوری تا دو سه روز همه‌ی سر و صداها می‌خوابید. این به شرطی بود که مادر زن مازیار اتفاقی آنجا نباشد و إلا با آن زبان تلخی که او داشت مامان مجبور می‌شد زبانش را گُل کند. اینجور وقت‌ها مامان برخورد فیزیکی را ترجیح می‌داد.

راننده زد به مازیار و گفت: "اون ورو نگاه کن!" چند تا پسر بچه پریده بودند روی دیوارهای ترمینال جنوب و نرده‌ها را چسبیده بودند.

مازیار با عینک هم چیز زیادی نمی‌دید. از صحبت‌های راننده با مسافر عقبی فهمید بچه‌ها آن بالا دارند مسابقه شاشیدن می‌دهند. مازیار پیش خودش فکر کرد به شرط مساوی بودن حجم مthane‌ها، هر کدام قد کوتاهتری داشته باشد دورتر می‌شاشد و برنده می‌شود. قد کدام یک از زن‌های آن خانه کوتاهتر بود؟ باید می‌فهمید کدامشان بیشتر به زندگی او شاشیده است! شوخی که نبود، داشت اذیت می‌شد. یادش که آمد آنها اینطوری نمی‌شاشند نفس راحتی کشید و آسوده برگشت سر برخورد فیزیکی مامان.

مامان دوست داشت کله هر دو تا را بین دست‌های پهنش بگذارد و مثل دو تا گردو آنقدر فشارشان بدهد که حداقل یکی‌شان بترکد.

رسیده بود به بلیط فروشی‌های ترمینال. اینجا مادرزن مازیار می‌رفت توی اتاق دخترش - که البته بعضی شب‌ها که دخترش بوی توتون کاپتان بلک می‌داد اتاق مازیار هم می‌شد - این دقیقاً به این معنی بود که اگر مامان می‌رفت توی اتاق، مادر و دختر آنقدر جیغ می‌کشیدند که همسایه‌ها جمع شوند. مامان بعد از آن گندی که مازیار زده بود و آمده بودند این مجتمع از همسایه‌ها می‌ترسید.

رفت طرف باجه که بلیط بگیرد. نزدیک باجه زن جوانی آمد جلوی او ایستاد. راه را طوری سد کرده بود که بفهماند حتماً کاری دارد. این پا آن پا کرد و آخر سر خجالت‌زده از مازیار که داشت ناخن‌هایش را می‌جوید پرسید: آقا شما هم اصفهان تشیف می‌برین؟

- بله. چطور مگه؟

اشتباهی بلیط دیروز را بهش فرخته بودند. پای اتوبوس تازه فهمیده بود. سوارش نکرده بودند. اینجور وقت‌ها کیف و موبایل آدم را هم که حتماً زده‌اند و قاعدتاً در شأن زن جوانی مثل او نبود که با آن راننده‌های لات و بی‌همه‌چیز دهن به دهن شود. مخصوصاً او، که نه مثل مامان دست‌های پهنی داشت، که بتواند روی برخورد فیزیکی حساب کند و نه مثل مادرزن مازیار جفت‌گیری‌اش را دید زده بودند که زبان تلخ و نیشداری داشته باشد. بالاخره رفت سر اصل مطلب: "یه مشت دزدن... همه شون مثل همین... اگه لطف کنین... شما آدرس بدین..."

معلوم بود که لطف می‌کند دست کرد توی کیفش و سه تا هزاری بهش داد. می‌خواست زودتر از سر بازش کند و سریع برگردد سر صحنه کله‌ها و گردوهای کف دست مامان.

- نه آقا حالا که همسفریم. خودتون بلیط بگیرین.

پس واقعاً مسافر بود و نمی‌خواست با کف‌بینی و مهره‌مار و اسهال اژدها گدایی کند. رفت جلوی باجه. یارو که سه چهار متری آن طرف‌تر بود جواب خسته نباشیدش را که نداد هیچ، محلِ سگ هم بهش نگذاشت.

این دفعه حتماً از موارد جدیداً رو به افزایشی بود که مامان از ترس آبروریزی بیشتر پیش همسایه‌ها چادرش را سر می‌کرد و می‌رفت خانه دایی. اینجوری هم با عروس و پسرش قهر می‌کرد و هم توی خانه دایی

داغ دلش تازه می‌شد که نصف این خانه می‌توانست مال او و مال مازیار باشد. یادش می‌آمد که چه‌جور دایی سرش کلاه گذاشته و الآن هیچ به روی خودش هم نمی‌آورد. یادش می‌آمد که دایی چه طور توانسته بود پدر بزرگ را دق‌مرگ کند. یادش می‌آمد که دایی دندان مصنوعی پدربزرگ را چه‌طور دزدیده بود و باز یادش می‌آمد آن همه دویده بود و این در و آن در زده بود تا بتواند دندان مصنوعی برای پدربزرگ بگذارد و همه‌ی دکترها گفته بودند لثه‌هایش صاف‌صاف شده است و دیگر نمی‌شود برایش دندان گذاشت. پدربزرگ دندان که نداشت راحت هوس کرد بمیرد و چقدر راحت مرد. و از همان روز دندان‌های دایی زرد شد و زرد ماند.

و از همان روز دایی که اصلاً نمی‌خندید، زیاد و آرام می‌خوابید و این زیاد خوابیدن مخصوصاً در اصفهان برای مازیار خیلی عجیب بود. چون می‌دانست در اصفهان آدم‌ها حتی زیاد هم نمی‌خوابند.

مامان حتماً می‌رفت خانه دایی تا شب مازیار با هزار جور عجز و التماس باز برش گرداند خانه و باز فردا همان خانه و همان اصفهان و همان آدم‌های کم‌خواب و سحرخیز و خستگی‌ناپذیرش.

مازیار اصلاً دلش نمی‌خواست مامان آنجا زیاد ناز کند. اصلاً جای مناسبی برای ناز کردن نبود. دایی از آن موقع که بالاخره باورش شده بود بچه اش نمی‌شود به خروس‌های توی کوچه هم مظنون بود.

مازیار پایش را که توی آن خانه می گذاشت عرق سردی بر پشتش می نشست. چون حتی اگر دایی هم نبود، آن چشم‌های سرخ و مشکوک و قی آلودش داشت از پشت سر مازیار را می پایید.

خاله شادی که اول مربی مهد کودک مازیار بود و بعد زن دایی اش شده بود دیگر نه کاری با شوهرش داشت و نه کاری با خواهر و خواهر زاده شوهر. او فقط به رودخانه شهرش می بالید. بین همه چیزهایی که قبلاً متعلق به مازیار بود و دایی یواش یواش صاحب شده بود این یکی را مازیار واقعا از ته دل به او بخشیده بود.

- آقا دو تا بلیط اصفهان خواستم.

یارو این بار نگاه کرد ولی چیزی نگفت. اینجور وقت‌ها مازیار می بایست صدایش را بلندتر کند. این را روانپزشکش بهش یاد داده بود.

- آقای نسبتاً محترم دو تا بلیط اصفهان لطفاً.

صدای مهیبی که بیشتر شبیه صدای سقوط دو نفر از روی یک صندلی لهستانی باشد تا یک صوت ناهنجار انسانی از گلوی آقای نسبتاً محترم خارج شد.

- مگه کری؟ گفتم صَب کن گُه گراز!

کی گفته بود؟ با نگاهی به زن جوان پشت سرش فهماند که دهن به دهن شدن با آن یاروها نه تنها برای آن خانم مناسب نبود بلکه همه جوره برای مازیار هم کسر شان حساب می شد. بالاخره بلیط گرفت. دو تا هم گرفت. زن از مازیار تشکر کرد و با هم از پله‌ها پایین رفتند. زن

با کارت تلفن مازیار با کسی صحبت کرد و از باربری چمدانی را تحویل گرفت با یک دوچرخه سفری تاشو، از آنها که می‌شود مثل کیف جمعشان کرد و این طرف و آن طرف با خود بردشان.. گفت: "الآن که نمی‌دارن اما من دوچرخه سواری رو، رو سی و سه پل یاد گرفتم"

مازیار گفت: "آره! دوچرخه سواری روی سی و سه پل..."

چشمه سوم

نباید بر می گشت. آن هم این جوری! دست از پا درازتر. اصلاً دلش نمی خواست شاه جلوی آن همه آدم، مخصوصاً جلوی سفیر لهستان، شکم قلنبه نشده‌ی زنش را با دست نشان بدهد و بلند بگوید: "یعنی آن توله‌ای که توی شکم این زن می‌کاری یک روزی شاه این مملکت می‌شود؟"

از صبح حواسش بود که بهانه دست شاه ندهد. آن هم امروز که شاه چشمهایش از صبح قرمز بود و فقط با یک نگاه می‌توانست به تک‌تک سربازهای یک قشون بفهماند که کدامشان باید به کدام حرف و حرکت بخندند و کدامشان باید برای همان حرف و حرکت گریه کنند.

امروز نباید بهانه دست شاه می‌داد! امروز درست مثل همان شب که شاه، که تازه از ریاضیات خوشش آمده بود و حتی از داروغه آن شهر - که شاهزاده از بچگی "به به خان" صدایش می‌کرد و به شمشیرش ایمان داشت ریاضیات می‌پرسید، بوی اشتباه می‌آمد.

آن شب شاه از همه پرسیده بود که مجموع محیط دایره موازی با محیط منظم افزاینده بر روی یک مخروط چند زرع می‌شود؟ نباید شاهزاده جواب درست را می‌داد. "به به خان" گفته بود: "سی وسه تا" و شاه فکر کرده بود داروغه درست گفته است. ولی شاهزاده که عطر نفس بمانی بیگم را دور نمی‌دید گفته بود "سی سه تا نه! بیست و دو تا" و تا همه قبول نکرده بودند کوتاه نیامده بود. و شاه که کتاب ریاضیاتش را با بور شدن بسته بود همان جا فکر کرده بود بهتر است امر کند که حتماً یک پل با سی و سه تا چشمه بنا کنند روی زاینده رود.

بوی گریه می‌آمد. این را همه می‌دانستند و همه می‌دانستند، صبح شاه بر تخت بزرگ چهارگوش قهوه‌ای بدرنگش تکیه داده است و زیاد خربزه خورده است و کس را آن همه جرأت نبود که از شاه پرسد این همه خربزه را روز سیزده نوروز از کجا آورده است؟

شاهزاده می‌دانست شاه آن روز پی بهانه می‌گردد. اصلاً مرض داشت. همه می‌دانستند و خودش هم بارها دیده بود اگر در شکار جرگه جانوری از دست کسی بگریزد، شاه او را خواهد کشت.

شوخی که نبود. صد بار از همه شنیده بود که اگر به گوش عثمانی‌ها برسد که شکاری از زیر تیغ آبدار آتش‌بار شاه، جان سالم به در برده است، غلط اضافه می‌کنند و به خاک این مُلک حریص می‌شوند.

امروز شاه همه‌ی سفرای کشورهای خارجی را دعوت کرده بود تا شکار جرگه‌ی سیزده نوروز شاه را از نزدیک ببینند.

سفیر لهستان شمشیر تیز آبدار آتش بار شاه را که دیده بود، به شاه گفته بود: "بیچاره آن عثمانی ها که به تیغ شاه هلاک شوند! یک راست و بدون سوال و جواب می فرستندشان جهنم!" و شاه چندان خوشش نیامده بود و لختی نیندیشیده بود که نمی شد انتظار داشت که سفیر بگوید یک راست می برندشان بهشت. سفیر لهستان هم که فهمیده بود حرف خوبی نزده است خواسته بود که شاه تکه ای از پوست خربزه ای که با آن زردی دنداننش را پاک کرده است به او به عنوان خلعت ببخشد. شاه هم بلافاصله خواسته ی مهمان عالی جاهش را اجابت کرده بود در مُنتهای حد سخاوت.

شاهزاده هم مثل سفیر لهستان بدش نمی آمد که عثمانی ها غلط اضافه کنند و به خاک این ملک حریص بشوند، بلکه شاه سر خشم بیاید و تیغ تیز آبدار آتشبار را از میان جانوران شکارگاه بردارد و به میان عساکر عثمانی بگذارد. بلکه شاه دل از اصفهان و از ساختن پل بر روی زاینده رود بردارد و به بغداد بتازد و او را نایب السلطنه در اصفهان بر جای خود بگذارد. تا شاید قسمت شود که شاهزاده چند روزی از دست آن همه زن حرم سرا و از دست آن اصفهان خلاص شود.

آن همه زن، که همه شان به فرمان شاه پی فرصتی هستند تا حَبِ تریاکی به خورد او بدهند، از جاننش چه می خواستند؟ یعنی آن زن لب بنفش شاه هم می دانست که دارند شاهزاده را شیرهای می کنند؟ بچه که بودند، لب بنفش همیشه توی سرش می زد و شاه بهش می گفت:

"عروس گلم! یک زن خوب باید پشت دست شوهرش را همیشه داغ نگه دارد نه پس گردنش را!"

لب بنفش هم به شاهزاده می گفت پشت دستش را جلو بیاورد و شاهزاده همیشه پشت دست راستش را جلو می برد و لب بنفش محکم می زد پشت دستش و شاه می گفت: "پس دست چپ چی؟" لب بنفش هم صدایش را سوت می کرد و می گفت: "اوکی! اوکی!" و شاهزاده که نمی خواست هر دو دستش خواب برود، دست چپش را دیگر نمی داد که لب بنفش پشتش بزند و لب بنفش جوش می آورد و او فرار می کرد و لب بنفش فحشش می داد و دنبالش می دوید و شاه خوشش می آمد و قربان صدقه ی عروس گلش می رفت و الآن عروس گلش زن خودش شده بود و نه پشت دست و نه حتی پس گردن شوهرش را نمی توانست داغ کند.

امروز حواسش بود بهانه دست شاه ندهد و حواسش بود اصلاً ناخن هایش را نچود.

سعی کرده بود تمام مدت کنار داروغه آن شهر که از بچگی "به به خان" صدایش می کرد اسب براند. آخر از بچگی به شمشیر این داروغه و به چالاکی و ضرب شستش ایمان داشت.

انصافاً از صبح حواسش بود وقتی که شکارها جرگه را خیلی تنگ ببینند و بعضی شان از ترس به دل جمعیت شکارچی بزنند، هیچ کدامشان

از کنار دست او در نرود و باز انصافاً حواسش بود به همان گراز کوچکی که شاه با شمشیر به شانه‌اش زخم سنگینی زده بود.

گراز مستقیم به طرف او می‌دوید. شاه نگاهش می‌کرد تا کی بیفتد و تا سفیر لهستان چه بگوید از شگفتی دیدن آن ضرب شست.

سمت زخم خورده‌اش کمی کج بود به سمت زمین. جوری می‌دوید که انگار می‌خواهد به پهلوی و برای همیشه بیفتد اما هنوز اجالش فرا نرسیده بود و هنوز لیاقت مردن با زخم تیغ شاه را پیدا نکرده بود و شاه داشت متعجب می‌شد.

گراز از میان جمعیت راهش را کج کرد و مستقیم آمد به طرف شاهزاده. شاهزاده دید که شاه دارد نگاهش می‌کند. اسبش را کنار کشید از مسیر گراز کوچک و شمشیرش را بالا برد اما دستش خواب رفت تا آمد یادش بیاید که یک روزی دلش می‌خواست به داد بزند: "پدر کاش یا پسر تو نبودم و شاهزاده و نایب‌السلطنه نبودم، یا این وسط عثمانی‌ها غلط اضافه می‌کردند و قشون می‌کشیدی به سمت بغداد و من را چند ماهی از دست این حرمسرا و این اصفهان خلاص می‌کردی"

تا این همه را یادش بیاید، دستش خواب رفته بود و شمشیرش پایین نرسیده بود و گراز کوچک رفته بود و اسبش رم کرده بود و خودش به زمین افتاده بود و نگاهش که به شاه افتاده بود، اصلاً نفهمیده بود که آیا شاه از این همه بی‌عرضگی نایب‌السلطنه خجالت کشیده یا به خشم آمده است و فقط فهمید که شاه دارد نگاهش می‌کند و از نگاه کردن بقیه

فهمید که انگار شاه می گوید: "پسرم! یا تو زنده می مانی یا آن گراز" و با یک مژدزدن به همه فهمانده بود که از شوری بختش، قدری از شوری آن همه نمک- که دخترکی هم بازی، در دهان شاهزاده کرده بود- بر چشمانش تراویده و از حلیه باصره او را کم بهره گردانیده است بازی روزگار و عجب نباشد حتی اگر گرازی با آن عظمت جثه را نبیند.

بلند شد، کف دست هایش زخم شده بود. روی این که باز سوار اسبش بشود را نداشت. پیاده به دنبال گراز کوچک دوید. صدای داروغه آن شهر که شاهزاده از کودکی "به به خان" صدایش می کرد و از صبح کمی عقب تر از شاه اسب می تاخت را شنید که به شاهزاده بلند گفت: "سرورم بتاز و بین سر و بدن آن شکار زخم خورده طرح دو بینداز" با آن زخمی که شاه به شانهاش زده بود نمی توانست خیلی دور برود اما خیلی دور رفت.

عید باران غوغا کرده بود و همه می گفتند محال است آب زاینده رود خشک بشود امسال چه گرم باشد هوا، چه سرد باشد. بمانی بیگم شهریار که خودش همیشه از سرما می ترسید گفته بود: "اینجا نه گرمسیر است و نه سردسیر".

شاهزاده پرسیده بود: "پس اینجا چی سیر است؟"

بمانی بیگم تلخ شده بود اوقاتش.

گاه می شد که پشت درختی یا تل خاکی چند لحظه ای از دیدریش بیرون می رفت اما باز پیدایش می شد و عجب سخت جان بود.



حالا آنقدر دویده بودند که از غوغای شکارگاه خبری نبود و حتی
ردی هم از آن همه رعیت گرسنه طبل و نقاره به دست نبود.

چشمه چهارم

دوچرخه سواری روی سی و سه پل. پلی که اگر می گذاشتندشان عبور کالسکه بچه را هم رویش ممنوع می کردند.

مازیار وقتی با سرعت از وسط آن جمعیت فشرده می گذشت از این که چشم هایش سوی درست و حسابی نداشت و دوچرخه اش ترمز درست و درمان، لذت می برد. درست مثل وقتی که سیزده به در، چند تا گراز به قلب جمعیت حمله کنند، خط سیرشان جهان را به دو تکه تقسیم کند، روی پل هم، همه چهره های فرار، دست پاچه برای مازیار راه باز می کردند. آن مسافر بر نمی گشت تا دوربین عکاسی اش را بردارد و آن توریست مودب از اینکه موقع فرار، شانه اش به چانه دیگری خورده، عذرخواهی نمی کرد. زاینده رود عمود بر دوچرخه ی مازیار و از زیر پایش می گذشت. زاینده رود همیشه نفس های آخرش را می کشد.

اول دفعه ی آخرِ دوچرخه سواری هیچ فرقی با بقیه ی دفعه ها نداشت. یکدفعه خلاء!

تا چند قدم جلوترش هیچ کس نبود. درست مثل زاینده رود که پشت سنگ بزرگی که وسطش انداخته باشند، چند قدمی به تلافی اهانت سنگ جریان ندارد.

ماشین از نوع رگ‌گی‌اش!

گورخرنشینان کلاه‌دارِ کلت بر کمر. باید پایش را زمین می گذاشت. اما دستش روی زنگ رفت.

راننده‌ی گورخر که دستش را روی آینه گذاشته بود به او زل زد. آخر آن موقع صبح آنجا چرا اردو زده بودند؟ چشمانشان بدجوری قفل هم شده بود. مازیار پای چپش را از روی میلِ جلویِ دوچرخه‌اش برداشت و سمت راست دوچرخه آویزان کرد. چشم‌های هیچ کدامشان جم نمی‌خورد. پلک‌زدن یادشان رفته بود و چشم‌هایشان انگار از همیشه قفل هم بوده.

از دوچرخه پایین پرید و دوچرخه را رها کرد به امان خدا. حالا او به چشم‌های رانندهٔ ایستاده گورخر و راننده به خط سیرِ دوچرخه نگاه می‌کرد. دوچرخه انگار یادش رفته بود سوار ندارد و صاحب درست و حسابی ندارد. دوچرخه انگار آن روز می‌خواست که دیگر نباشد و مال مازیار نباشد و روی سی و سه پل نباشد.

مستقیم ... ترق... گلگیر جلوی دوچرخه روی سپر گورخر. راننده غرید. مازیار نگاهش کرد. هیچ کس دوربین عکاسی‌اش را جا نگذاشته است. راننده دوچرخه را بلند کرد. شاید گلتش را هم همینجوری

می‌چرخاند. از زیر طاق در مسجدی سی و سه پل رد شد و دوچرخه را هم رد کرد. شِلپ ... و زاینده رود عمود بر دوچرخه و از روی آن می‌گذشت.

روی پل پر بود از عابرانی که از دوچرخه عکس بگیرند. دوچرخه‌اش پای هفتمین سوراخ پل دفن شده بود مازیار همیشه لخت است و دارند از توی تاریکی نگاهش می‌کنند و نمی‌دانند حتی اگر ناخن‌هایش را هم نجود با دست کجایش را از دید چه کسی بپوشاند؟

چشمه پنجم

تقریباً تمام چراغ‌های ترمینال را خاموش کرده بودند و ناله‌های آن یارو که همیشه سه تا مجله را صد تومان می‌فروشد، داشت ته می‌کشید. سوار اتوبوس که شدند زن به مازیار گفت کنار پنجره می‌نشیند چون تا یک هفته دیگر با شوهرش از ایران می‌روند و دلش برای این مناظر تنگ می‌شود. مازیار دلش نیامد به خانم بگوید بیرون تاریکتر از آن است که برای کسی خاطره‌ای باقی بگذارد. وقتی نشستند تعریف کرد که پزشک است و به تهران آمده تا با چند تا از دوستان خداحافظی کند. بعد آدرس و شماره تلفن مازیار را گرفت که محبتش را جبران کند. جلوی آنها زنی با پسر بچه‌اش نشسته بود و یکریز بچه را به خاطر اینکه پسته را با دندان می‌شکست دعوا می‌کرد و هر بار هم که چند تا پسته بهش می‌داد می‌گفت: "دیگه باره آخره ها!" ولی دو سه دقیقه بعد که دوباره صدای عر و عر بچه بلند می‌شد باز مادر دست می‌کرد توی پاکت و بچه را ساکت می‌کرد و باز می‌گفت: "دیگه باره آخره ها!"

توی مغزش یک فتر مخروطی بود که از بالا به پایین هی دایره‌هایش کوچکتر می‌شد. الآن بالای فتر بود و سر حوصله زندگی‌اش را می‌کرد ولی وقتی به پایین‌های فتر با آن دورهای ریز و خفه کننده‌اش می‌رسید سرش گیج می‌رفت و ته چشم‌هایش چیزی قفل می‌شد و توی گوشش پر از صدای تار می‌شد و بفهمی نفهمی همه چیز سریعتر اتفاق می‌افتاد. حالا هم فکر کردن به اینکه اگه مامان بفهمد برای چی به تهران آمده است برایش سرگیجه می‌تراشید آنهم با بهانه احمقانه یک اجرای فوق‌العاده در تهران.

روانپزشکش که اتفاقاً فامیل زنش هم بود می‌گفت: "این که صدای تار می‌شنوی نشانه یک بیماری است و باید زود بستری بشوی." ولی او باز صدای تار می‌شنید بعضی وقت‌ها. تاری که انگشت‌های چالاکی آن را می‌نواخت. روانپزشکش می‌گفت: "عجیب نیست که به جز شما کسی توی اصفهان این صدای تار را نمی‌شنود؟"

مامان هم که صدای تار را هرگز نمی‌شنید از همان روز اول هم نمی‌خواست سر به تن عروسش باشد همان روزی هم که توی محضر دختره را برای مازیار عقد کردند و دست راست مازیار را مهریه‌اش گذاشتند حتی با اصرار دایی با آن همه کبکبه و دبدبه‌اش حاضر نشد تا محضر بیاید. آن‌روز وقتی مازیار را صدا زدند برای امضا کردن دفتر، کاری که اصلاً به آن علاقه‌ای نداشت زورش می‌آمد بلند شود. بیرون برف می‌آمد. راحت لم داده بود کنار بخاری گازوئیلی محضر و سعی می‌

کرد تعداد پاهای آدمهای توی محضر را بشمارد و هی تعداد فرد می شد آخر دست و باز می شمردشان و خلاصه کم و کُل، گلی بهش خوش می گذشت. دفترها را که امضا زدند، زنش زد زیر گریه، مادرزنش برفها را بهانه کرد که همگی سوار ماشین بشوند و بروند خانه آنها تا شاه داماد خانه جدیدش را ببیند. گفتن این حرف جلوی مازیار خیلی رو می خواست. انگار یادش رفته بود توی همان خانه پلیس به مازیار دستبند زده و اصلاً انگار نه انگار که نطفه این عروسی توی یکی از اتاقهای همان خانه بسته شده. مازیار یک لحظه خودش را رساند گوشه دفتر و وقتی که احساس کرد کاملاً از دسترس آنهایی که می خواستند بغلش کنند و بهش تبریک بگویند خارج شده خطاب به همه حاضران گفت: "شما را به خدا فقط به لهجه اصفهانی تبریک نگین، چون فکر می کنم دارین با من شوخی می کنین"

دختره که از پس پردازش این جمله بر نمی آمد صدای گریه اش را بلندتر کرد و لبهای بنفشش را روی لبهای مادرش که برای بوسیدنش، بغلش کرده بود مالید و از محضر زد بیرون. دایی با آن کبکبه و دبدبه اش به مازیار اشاره ای کرد، یعنی: "گم شو برو دنبالش بی شعور شاشو!" و این دستور چه به گوشش آشنا می آمد!

مازیار هم زد به خیابان. دم در یادش آمد از آنها معذرت خواهی نکرده که این طور آنها را ترک کرده است. شاید یک روز این دختره لب بنفش بهش یاد می داد چه وقتی باید عذرخواهی کند.



دختره که البته خیلی هم دختر نبود الکی گریه می‌کرد و هوش و حواسش کاملاً سرجا بود. چون مازیار خوب که دقت کرد متوجه شد زنش سعی می‌کند جای پای کسی را بر برف لگد نکند. از جلوی یک مدرسه ابتدایی پسرانه رد می‌شدند که یکی مثل برق از در مدرسه بیرون پرید. چند تایی دیگر داشتند دنبالش می‌کردند. پسرک مستقیم به سمت مازیار و زن لب بنفشش دوید. وقتی می‌خواست از بین آنها فرار کند پایش به پای مازیار که قدم گند کرده بود گیر کرد جلو پای مازیار زمین افتاد. این فوق طاقت مازیار بود که کسی جلوییش زمین افتاده باشد. خم شد و بلندش کرد، با دست برف‌های لباسش را تکاند. آن چند نفری که دنبالش کرده بودند رفتند پنج شش قدم جلوتر کپه شدند کنار هم و زن مازیار کنار آنها منتظر مازیار مانده بود.

مازیار تازه متوجه شد که دختره لب بنفش جدی جدی زنش شده، حالا هر کس به هر لهجه‌ای که می‌خواهد تبریک گفته باشد. دیگر همه چیز شروع شده بود.

دست پسرک را گرفت و نزدیک زنش رفت و سه تایی راه افتادند. پسرک بین مازیار و لب بنفش جا گرفت و با لبخند به تعقیب‌کنندگان که راه را برای آنها باز می‌کردند خداحافظی کرد.

راه که افتادند اول فقط دست مازیار را گرفت و کمی بعد دست هردوی زن و شوهر را و آخر سر فقط دست لب بنفش را چسبید. دو تا چهارراه آنطرف‌تر مازیار دست کرد توی جیبش و یک صد تومنی داد

دست پسره و گفت: "برو لبو بخور گرم شی تو این سرما" زنش گفت:
 "بهش بیشتر بده تا خوب سیر بشه"

وقتی مازیار یک صدتومنی دیگر به پسرک داد، تازه، تازه اولین
 رخداد مشترک دنیای جدید به وقوع پیوسته بود.

دایی یک دو تومنی بهش داد و گفت: "برو لبو بخور" خاله شادی
 گفت: "بهش بیشتر بده خوب سیر بشه!"

چند روزی بود که دایی با آن چشم‌های قی‌آلودش زودتر می‌آمد مهد
 سراغ مازیار و دو تا چهارراه آنطرف‌تر می‌ایستادند تا خاله شادی هم
 بیاید و با هم تا در خانه بروند. می‌رفتند، روزهای اول خاله شادی دست
 مازیار را می‌گرفت. بعد از چند روز دست دایی را هم که هنوز
 دندان‌هایش زرد نشده بود می‌گرفت و بعدش فقط دست دایی را
 می‌گرفت و بالاخره یک روز آمد که دم در آن خانه عهد دقیانوسی که
 شبیه کاروانسراها بود قرار شد مازیار برود سیر دلش لبو بخورد.

روز اول مهد، مازیار تنها بچه‌ای بود که برای مادرش گریه نکرد و
 این باعث شد خاله شادی، که اسمش چیز دیگری بود و فقط توی مهد
 اینجوری صدایش می‌کردند این بچه غیر عادی را بغل کند. بغلش گرم
 بود و نفسش انگار اولین هوایی بود که مازیار خوشش می‌آمد هی
 ببلعدش و همین هوا بود که به مازیار یاد داد که خودش را هی زمین
 بیندازد و هی خاله شادی بغلش کند. خاله شادی هم زود یاد گرفت می
 تواند حین بغل کردن، سر و کله‌ی مازیار را آرام بکشد به پایین تنه



خودش و این طوری روزی دو سه بار مجبور شود قاب عینک کج شده‌ی بچه را صاف کند. این بازی برنده برنده تازه داشت برای خودش قواعدی پیدا می کرد که سر و کله‌ی دایی با آن همه کبکبه و دبدبه اش پیدا شد و یک روز با خاله شادی آشنا شد و چند روز بعد مازیار مشتری هر روزی لبو فروشی سه تا کوچه آنطرف تر آن خانه عهد دقیانوسی شد.

آن خانه موروثی دایی، که نصفش باید مال مامان می شد آنقدر اتاق و پستو داشت که کسی متوجه نشود چرا شب‌ها شکم مازیار اینقدر نفخ می کند! اما همیشه لبو فروش باز نیست و یک روز مازیار لبو نخورده برگشت خانه. از بوی خاله شادی ردشان را گرفت صاف رفت دم در اتاقی که باید می رفت، خاله شادی توی مهد یادشان داده بود که هر جا می خواهند وارد شوند در بزنند. در زد، همه جا ساکت بود. دوباره در زد و گفت که می داند خاله شادی آنجاست. بعد صدای دایی آمد که گفت: "کیه؟" یعنی دایی صدای مازیار را نمی شناخت؟

- منم دایی می خوام پیام پیش خاله شادی.

صدای پیچ پیچ آمد و بالاخره دایی گفت: "مازیار عینکت رو بگیر دستت بعد بیا تو که یه بار نشکنه!"

دایی بدنشش پر پشم بود ولی خاله شادی توی آن تاریکی هم می درخشید. لباس پوشیدند و از مازیار قول گرفتند چیزی به کسی نگویند تا خاله شادی هر روز، روزی ده بار بغلش کند. می ارزید!

مازیار تقریباً می‌دانست چه چیزی را نباید بگوید و از آن شب نقشه می‌کشید که با لباس زیرش روی آنها را بیوشاند و از هفت تا آب بپرد. ولی روزهای بعد که دیگر کامل قید لبو را زده بود وقتی از سوراخ در نگاه می‌کرد فهمید که شورت او، که البته همیشه شاشی بود، آنقدر کوچک است که نصف کپل دایی را هم نمی‌پوشاند پس حالا حالاها باید با همان روزی ده بار بغل خاله شادی رفتن سر می‌کرد.

ولی خیلی قبل از آنکه مازیار آنقدر بزرگ شود که شورت شاشی‌اش برای پوشاندن آن دوتا کافی باشد قضیه لو رفت و خاله شادی شد زن دایی مازیار و دیگر هیچ وقت خواهرزاده شوهرش را بغل نکرد. مازیار همیشه می‌خواست که فردا خاله شادی بغلش کند و این فردا آنقدر نیامد که مازیار دبیری ریاضی قبول شد و یواش یواش شد نود و هشت کیلو و آنقدر سنگین که زور خاله شادی نمی‌رسید بغلش کند.

برای خاله شادی که چند سالی طول کشید تا بفهمد شوهرش، بچه اش نمی‌شود، آغاز خیلی از چیزها با مازیار بود. این مازیار بود که روز و حتی شب عروسی را برایش زنده نگه می‌داشت. روز عروسی دایی، توی هتل مازیار را دست به دست سپردند تا سر از مجلس زنانه در آورد. بدون مامان بین آن همه زن غریبه نشسته بود که به لهجه اصفهانی برای عروس و داماد حرف در می‌آوردند که مثلاً عروس سه ماهه حامله است و مثل سگ داشتند دروغ می‌گفتند. آنها اصلاً بچه شان نمی‌شد که!

سر نهار چون جا کم بود و به آن همه بچه که زنهای اصفهانی آورده بودند تا سیرشان کنند صندلی نمی‌رسید جابه‌جا روکش مخملی میز را زدند بالا و بچه‌ها که شامل مازیار هم می‌شد را فرستادند زیر میز با دیس نهارشان و بدون یک لیوان دوغ و روکش مخملی میز را پایین انداختند.

مازیار آن پایین از واری ساق‌های زنانه که خسته شد، شروع کرد به شمردن آن‌ها. بیست و سه پا دور یک میز. اعداد زوج و فرد را توی مهد از خاله شادی یاد گرفته بود. حتماً یکجا اشتباه کرده بود. دوباره شمرد بیست و یک. هی می‌شمرد و هی اشتباه در می‌آمد.

توی آن نور کم زیر میز و آن گرمای ساق‌های برهنه خوابش برد. تا غروب همانجا خوابید. بیدار که شد حس جهت‌یابی‌اش را از دست داده بود و صدای تار می‌شنید. عینکش روی چشمش نبود. داشت کورمال کورمال از زیر میز خودش را چهار دست و پا می‌کشید بیرون که چیزی زیر پایش صدا کرد.

عینکش خُرد و خاکشیر شده بود. صدای گربه از زیر میز می‌آمد. اصلاً معلوم نبود چند تایند ولی قشنگ معلوم بود از آنکه به جان ته‌مانده‌ی غذاها افتاده‌اند خیلی خوشحالند. عینک که نباشد این پای لعنتی روی هر چه بخواد می‌لغزد و لهش می‌کند و این بار پایش رفته بود روی دم یک گربه‌ی از خودش گیج‌تر و بعد صدای جیغ گربه بود و صدای خوردن سر مازیار به میز و افتادن چند تا ظرف از روی میز و

گره‌ها انگار روی میز ضرب گرفته بودند و مازیار سردش شد و جیغ کشید و بیش‌تر سردش شد و بین پاهایش خیس خیس شد. در سالن باز شد و یکی آمد به حالش آورد و بالاخره بردنش خانه. مامان آن روز آنقدر سرش شلوغ بود که متوجه غیبت مازیار نشده بود. به خانه که رسید اول از همه شلوارش را عوض کردند که نماز کسی روی آن فرش‌ها مساله‌دار نشود و بعد برای آن که دوباره گم نشود بچه را فرستادند پیش عروس و داماد. توی اتاق آنها دراز کشید و ماتش برد به دایی و خاله شادی. خاله شادی چقدر قشنگ می‌خندید.

آنها نگاه مازیار می‌کردند و به هم لبخند می‌زدند. وقت شام، مازیار را صدا زدند که بیاید شام عروس و داماد را ببرد. توی آشپزخانه سینی پر از کتلت را دادند دستش. دم در اتاق عروس می‌خواست در بزند - این را خاله شادی یادش داده بود - زیر ساعد بدون مویش را گیر داد روی دستگیره در و سعی کرد فشارش بدهد پایین. قدش خیلی کوتاه بود. بیشتر که تقلا کرد خاله شادی از داخل در را باز کرد و تعادل سینی را به هم زد. سینی افتاد و کتلت‌ها کپه شد روی زمین. دایی آمد بزند توی گوشش. خاله شادی نگذاشت و گفت: "روشو میشه خورد. تازه من که زیاد اشتهایم! نکنه تو می‌خواهی امشب شام بخوری؟"

سه تایی رفتند تو. شام خوردنشان دو سه ساعتی طول کشید. بالاخره سینی خالی را دادند به مازیار که محو تماشای خاله شادی شده بود. سینی را که گذاشت آشپزخانه، برگشت طرف اتاق عروس. چراغ را خاموش

کرده بودند. سرش درد می‌کرد. به چشم‌هایش زیادی فشار آورده بود. جایش را انداختند که بخوابد، خوابید. نصف شب از زورشاش بیدار شد. چقدر تاریک بود! بین آن همه زن که همه چپ و راست و غیر منظم جابه‌جای خانه دراز کشیده بودند چطور می‌توانست بدون عینک راه دستشویی را پیدا کند؟ حس کرد پایش دارد روی دم گربه می‌رود. صدای جیغ گربه می‌آمد. زنی که پایش را لگد کرده بودند نعره کشید و مازیار ترسید و دوید و پاهای بیشتری لگد کرد و جیغ‌های بیشتری شنید و دست آخر خورد به یک در بسته و نقش زمین شد. در اتاق باز شد و خاله شادی نیمه برهنه هم توی آن تاریکی می‌درخشید. اما کسی بغلش نکرد. دورش جمع شده بودند و مامان که سعی می‌کرد غر نزند یک‌دفعه صدایش ضجه شد و در درد و دلش باز باز و آنقدر زار زد که دل همه زن‌ها به خاطر تحمل چنان سرنوشتی به حالش سوخت و بالاخره مازیار را برد کنار خودش خواباند و نفهمید مازیار دوباره به خودش شاشیده. صدای مامان که قطع شد مازیار چشم‌هایش را بست و زور زد قیافه خاله شادی را خوب توی ذهنش زنده کند ولی چهره خاله شادی که جان می‌گرفت، چشمهای سرخ و قی‌آلود دایی با آن کبکبه و دبدبه‌اش می‌آمد و مازیار را می‌پایید. اصلاً فامیل مامان همه‌شان پلیس بودند.

خود مامان هم تا چند ماه بعد از آن روز محضر زن مازیار را می‌پایید که البته زن مازیار پاییدن هم داشت. نمی‌خواست با عروSSH درست تا کند، از همان لحظه‌ی اول که رفتند داخل خانه، مامان محل سگ هم



بهشان نگذاشت. او هیچ وقت باور نکرد چیزی که بین مازیار و زن لب بنفشش گذشته فقط این بوده که از محضر تا خانه را شانه به شانه هم زیر برف راه آمده‌اند. مازیار شبش به مامان گفت اگر او بخواهد همین فردا از خانه‌اش می‌روند ولی مامان بهش گفت: "همین یه بار که گنداشتمت گند زدی کافیه! اونم با این تیکه... خدا یا صد گناه و یک توبه" البته صد گناه و یک توبه را فقط آن اوایل می‌گفت. بعدها مهارت عجیبی در پیدا کردن صفاتی که به درد عروسیش بخورد پیدا کرد.

چشمه ششم

اصلاً خبری نبود از آن همه رعایایی که این یک ماه آواره‌شان کرده بودند که این همه فرسخ در این همه فرسخ بیشه و جنگل را محاصره کنند و دهل و نقاره بزنند و شکارها را جرگه کنند و هو بکشند و جمعشان کنند آن گوشه تنگ شکارگاه، تا یا به تیغ تیز شاه رعیت پناه بمیرند و یا به مُهر شاه گردنشان ممهور شود که امان پیدا کنند از هر بلایی.

بیچه که بود بمانی بیگم شهریار به او گفته بود آن شکارهایی که شاه دلش به رحم آمده و عفوشان می‌کند از کشتار، مهرهٔ مار دارند حتماً!

از بمانی بیگم شهریار پرسیده بود مهره‌ی مار از کجا می‌آید؟ بمانی بیگم شهریار گفته بود وقتی جفت‌گیری دو تا مار را بینی و حجب و حیایت را نشان دهی صاحب مهرهٔ مار می‌شوی. همین که دیدی باید رویشان را با لباس‌های زبرت بپوشانی و بدون اینکه پشت سرت را نگاه کنی بدوی. بدوی تا وقتی که از روی آبِ هفت تا چشمه پریده باشی. اگر از آبِ هفت تا چشمه بپری وقتی برگردی زیر لباس‌هایت یک مهره

گذاشته‌اند و اگر نپریده باشی زبانشان تلخ می‌شود و آنقدر دنبالت می‌آیند تا نیست بزند تا آتش بزنند.

بمانی بیگم شهریار گفته بود ماری که جفت‌گیری‌اش را ببینند بی‌حجب و حیا می‌شود و هیچ کس از نیشش در امان نیست. از بمانی بیگم شهریار پرسیده بود مگر جفت‌گیری لب بنفش را هم دیده‌اند که این قدر تلخ زبان است و او را نیش می‌زند؟

یادش رفته بود که از بمانی بیگم شهریار پرسد، آخر حیوان‌های شکارگاه لباس زیرشان کجا بود که با آن روی مارها را پوشانند که صاحب مهره مار بشوند و امان پیدا کنند از کشتار و از تیغ تیز شاه رعیت پناه؟!

چند بار دیده بود که شاه، کسی را که شکاری که مهر شاه را به گردن دارد کشته است، را کشته است. شوخی که نبود.

از ردِ خون و از راه رفتن و افتادن گراز کوچک معلوم بود که دیگر رمقی برایش نمانده است. مطمئن بود از همین تپه که بالا برود گراز کوچک از پا خواهد افتاد.

از تپه بالا کشید. باز بلندی! خسته بود اما اگر روی تپه کنده‌ای، چیزی هم بود نمی‌نشست. حالا هر چقدر هم کنده شبیه آن صندلی لهستانی نباشد، برایش فرقی نمی‌کرد.

آن صندلی را سفیر لهستان به شاه پیش کش کرده بود. شاه را چندان خوش نیامده بود از این تحفه و تا خفیف کرده باشد سفیر را، گفته بود تا

صندلی را به عروس گلش هدیه بدهند که با شاهزاده در آن مجلس بود و از شدت شرارت، آرام از جان همه‌ی پایبوسان درگاه ستانده بود. لب بنفش هم صندلی لهستانی را از سفیر به یادگار گرفت و هم "اوکی" گفتن‌های گاه و بی‌گاهش را!

ابتدا به تمسخر چند بار گفته بود "اوکی! اوکی!" و شاه را از آن همه حلاوت زبان، وجد بسیار پدید آمده بود و شاهزاده را هم گفته بود که از آن کلام بگوید و چون بمانی بیگم شهریار در آن مجلس بود شاهزاده به پشت گرمی نگاه او، آسوده خاطر سر باز زده بود از اطاعت امر ملوکانه و شاه به خشم آمده، لب بنفش را گفته بود تا مگر او نمک‌شناسی را به شاهزاده بیاموزد و این شد که دیگر "اوکی" از زبان لب بنفش نیفتاد.

لب بنفش تا چشم بمانی بیگم شهریار را دور می‌دید صندلی لهستانی را بر سکویی از حرمسرا گذاشته و شاهزاده را بر صندلی نشاند و هر دو دستش را به صندلی محکم گره زده تا تاب بیاورد مشقت آن درس را و نمک بسیار در دهانش می‌کرد تا اندک اندک از طبع شاهزاده بزدايد آن همه نمک ناشناسی را!

و چون تحمل شوری آن همه نمک که شاهزاده لاجرم فرو داده بود از حد طاقتش فزونی می‌گرفت، لب بنفش را کمی دل به رحم آمده دستان شاهزاده را می‌گشود و از رنج آن همه شور بختی‌اش اندکی می‌کاست.

از تپه که بالا رفت دید گراز از پا افتاده‌است. خودش هم روی پا بند نبود. نشست و به گراز و به دامن میترا خیره شد.

میترا با آن چشمهای خاکستری‌اش، انگار از وسط آتش شکفته بود. او در قلب آتشی بزرگ نشسته بود که شعله‌هایش گِرد و یا با گوشه‌های خیلی کُند تا کناره‌های آسمان کشیده می‌شد. میترا انگار که ادامه آتش باشد، آرام نشسته بود و با لبخند کمرنگی که گوشه لبش خشکیده بود، به رو به رو خیره شده بود و یک دستش را کرده بود لای کرک‌های گردن گراز و با دست دیگرش انگار تارش را نوازش می‌کرد. گراز به پهلو روی زمین دراز کشیده بود و سرش را گذاشته بود توی دامن میترا. توی نیمرخ خون آلودی از گراز که پیدا بود، چیزی حالت چشم‌های ریزش، که به بانوی خاکستری خیره شده بود را می‌شکست و انگار می‌خواست بخوابد و انگار آن انگشت‌های لای گردنش شفای یک زخم ازلی را به پیکر شاید نود و هشت کیلویی‌اش، تزریق می‌کردند. کمی دورتر از آتش چندتایی گراز دیگر بود و چند تایی آهو که همه زخم خورده بودند و همه‌شان مُهر عفو شاهی بر گردن داشتند. و این شاهزاده را بیشتر به شگفت در می‌آورد.

به گراز حسودی‌اش شد. او باید بر این دامن آرام می‌گرفت. این را به میترا گفت.

لبخند میترا کمی پررنگ‌تر شد و گفت که او هم بیاید و سرش را بر آن دامن بگذارد و به شاهزاده گفت آن عروس به حجله نرفته است که



دامنش سراسر آتش است و من دو تا برادرم را شاه گردن زده است از
سرِ بی رگی. بعد به شاهزاده گفت ناخنش را نبود دیگر.
شاهزاده داشت خوابش می برد.

چشمه هفتم

همین که مازیار پوست آخرین دانه پوک خربزه را تف کرد جلوی پایش، آتش شروع کرد به رقصیدن در چشمهای مازیار و تا آتش توی چشمهای مازیار رقصید، پیرمرد با آن ساعدهای پر مویش به جان ساقه‌های گندم افتاد. بافه‌ای ساقه و سرگل کنار دست مازیار ریخت و خودش رفت نماز بخواند.

مازیار ساقه‌ها را توی دستش می‌گرفت و سرگل‌ها را روی آتش. خوشه‌های گندم نه آنقدر پیر بودند که بهانه بگیرند و نه آنقدر سبز که بوی تنور ندهند. غلافهای سوخته می‌ترکید و دانه‌ها عریان می‌شد و دانه‌های عریان، خجالت‌زده سیاه می‌پوشیدند. یک فوج جرقه جلوتر از انگشتان مازیار و توی چشمهای لب بنفش چیز غریبی را هشدار می‌دادند. به جز مازیار همه می‌دانستند، همه چیز از امروز آغاز می‌شود. مازیار دستها را تکان می‌داد تا ساقه‌ها آتش نگیرند. کف دستهایش داغ

داغ که می‌شد، نوبت مشت دیگری از ساقه‌ها بود. آن وقت دانه‌های زبرده شده را کف دست لب بنفش می‌ریخت و می‌گفت: "بخور" لب بنفش دانه‌ها را کنار دست مازیار، روی هم می‌ریخت و می‌گفت: "خر خودتی! با هم می‌خوریم."

زبرده کردن که تمام شد، کف دستهای مازیار سرخ سرخ شده بود و موهای ساعدهایش کاملاً سوخته بود. موقع آمدن چند قدمی‌شان حوضچه خاکی کم‌عمقی پر جلبک را پشت یک تل خاک و خاکستر دیده بودند. دو تایی لب حوضچه رفتند و دست و صورتی به آب زدند. مازیار هرگز یادش نیامد کدامشان زودتر به سرش زد آتش را با آب همان حوضچه پر جلبک خاموش کند؟

دستهایشان را پر آب کردند و به دو، تل خاک و خاکستر را دور زدند. وقتی به آتش رسیدند بیشتر آب از لای انگشت‌هایشان ریخته بود. دسته‌هایشان را روی آتش تکاندند. آتش رنجید و سرخ شد و کلافه شد.

بوی گریه با صدای تار می‌آمد. شاید همه چیز از اینجا شروع شده باشد. دفعات بعد سعی کردند آب بیشتری به آتش برسانند. آتش که بی‌رمق شد، پیرمرد از نماز برگشت و آمد کنار خاکسترها لم داد. سرگلی برداشت و بین کف دستهای پهنش مالاندش و آسیابش کرد و کف‌دستش را فوت کرد و دانه‌های مانده را توی دهنش ریخت. سرگل

دوم را که برداشت خیزی دانه‌ها را با سینه‌ی انگشتهای بزرگش حس کرد. تل خاک و خاکستر را نشان داد و از مازیار پرسید: "از اون آبه؟" و این خواست خود پیرمرد بود که همیشه فقط از مازیار پرسیده شود. پرسید و چون با آن چشمهای سرخ و قی‌آلودش همیشه مازیار را می‌پاییده، جواب خودش را می‌دانست. سر گل را انداخت و دانه‌های نیمه جویده‌ی توی دهانش را روی زمین تف‌کرد. لب بنفش یواشکی گفت: "به جون همین یارو! اینجا دیگه علف سبز نمیشه!" پیرمرد بلند شد و نگاه تلخی به مازیار انداخت "چرا این کارو کردی؟ اون آب پر از گه قورباغه‌است!"

انگار می‌خواست اصلاً خبری نباشد از آن غوغای نور و جرقه!

چشمه هشتم

خانم دکتر یک لحظه چرتش برد و سرش افتاد روی شانه مازیار. بلافاصله بیدار شد و عذرخواهی کرد. این فوق طاقت مازیار بود که کسی سرش را روی شانه‌ی او بگذارد. ترجیح می‌داد، ته یک فنر مخروطی گیر بیفتد ولی یک لحظه این خانم دکتر- که انصافاً در جایی دورتر از آن ایستاده بود که با او بشود از روی یک صندلی لهستانی زمین افتاد- را ناراحت ببیند

بلند شد از زنی که جلو نشسته بود خواهش کرد جایش را با او عوض کند. سعی کرد با حرکات دست و ابرو ضرورت این موضوع را حالی‌اش کند. زن گفت: "اشکالی نداره! ولی بَچَم بدون من می‌ترسه". همین موقع بچه دوباره پسته خواست. زن بسته‌ی پسته را توی بغلش چپاند و بلند شد. خانم دکتر از مازیار عذر خواهی و از زن تشکر کرد. مازیار رفت کنار بچه نشست. بچه وقتی دید مازیار نگاهش می‌کند پوست پسته را تف کرد جلوی پای مازیار.

روی صندلی لهستانی بالای حوض خنده نشسته بود دور و برش خیلی شلوغ بود. کاری نداشت جز این که ناخن هایش را بجود و منتظر بماند. گوشش پر از صدایِ تار بود. تفنگ بین چند نفر دست به دست می‌چرخد. اولین نفری که به سیل بزند یک فنر مخروطی قوی صندلی لهستانی را از زیر پایش می‌کشد و مازیار را تِلپی می‌اندازد توی آب. یک سرباز سبزپوش قنناق تفنگ را بین دستهای پهنش ورز می‌داد. لابد تیراندازی کسانی که به سیل نمی‌زنند تا از رئیس جایزه بگیرند اعصابش را خُرد می‌کند.

تقریباً همه ساکتند اما اگر توی آب بیفتد غوغایی به پا می‌شود. صدای تار می‌آید و یک چیز خاکستری نگران مازیار است.

-آقا بلند شو. رسیدیم

صدای راننده تاکسی‌ها هم می‌آمد

-دِ یالا دیگه!

شاگرد شوفره داشت عصبانی می‌شد. فقط مازیار از اتوبوس پیاده نشده بود. از اتوبوس آمد پایین.

راننده تاکسی‌ها دور مسافرها جمع شده بودند، دو سه تایشان هم دور خانم دکتر را گرفته بودند. خانم دکتر گفت می‌رود سی‌وسه پل. یکی داد زد: "سُله نجف بادی! خانم سی‌وسه پل میرن"

مردی دوید آمد طرفشان: "خانم هفصد بدین تا بریم"
 خانم دکتر انگار تازه چیزی یادش آمده باشد گفت: "نمی‌خوام،
 تا کسی نمی‌خوام. میان دنبالم" یارو گفت: "خانوم هفصد نمی‌دین
 هفصد بدین تا بریم" صدای خنده آمد و یک دفعه خانم دکتر منفجر
 شد: "برو گم شو کثافت!" مازیار خودش را رساند و چمدان و
 دوچرخه‌ی خانم دکتر را بلند کرد و با سر اشاره کرد دنبالش راه بیفتد.
 لیچارها اوج گرفت: "خدا قِسْمِت کُند!" "آقا ما هم شریک!" طبیعتاً در
 شأن مازیار و خانم دکتر نبود که این چیزها را نشنیده نگیرند.

روی سکوی ترمینال که رسیدند مازیار گفت: "خودم می‌رسونمتون"
 خانم دکتر پوزش‌خواهانه گفت: "نه! شوهرم قرار بوده بیاد دنبالم. از
 دهنم در رفت گفتم میرم سی‌وسه پل. اونقدر توی خواب بودم. یادم
 رفت شمارو بیدار کنم باید ببخشین. شما تشریف ببرین. شوهرم میاد
 دنبالم"

نیم ساعت هم دیرتر به خانه می‌رسید. نیم ساعت بود.

-نه منتظر می‌مونم شوهرتون بیاد.

-خیلی زحمت دادم!

- نه! اصلاً! چیز مهمی نیست!

کلاً که شانس آورده بود. اگر شاگرد شوفر دو دقیقه دیرتر بیدارش

کرده بود حتماً دچار تشنج می‌شد. آنهم کجا؟ توی اتوبوس.

درست از وقتی که یک روز رئیس آمد باجه بلیط فروشی و به مازیار گفت از فردا باید کارش را عوض کند و عوض بلیط فروشی باید برود روی صندلی لهستانی بالای حوض خنده بنشیند، همینجوری خواب می‌دید و دست آخر تشنج می‌کرد. به سرش زد از خانم دکتر بپرسد، جمود خلسه‌ای دیگر چه صیغه‌ایست؟ آیا روانپزشک ریش پروفسوری‌اش که همیشه بوی توتون کاپتان بلک می‌داد راست گفته‌است؟ یا این هم از حقه‌های مادر زنش بود که راحت‌تر طلاق دخترش را بگیرد. خجالت کشید بپرسد که چرا فقط او صدای تار می‌شنود؟ نپرسید.

بالاخره شوهر خانم دکتر آمد، با زنش که دست می‌داد گفت: معذرت می‌خوام تا تونستم ماشینو از پارکینگ هتل در بیارم خیلی طول کشید. موبایلم که گم کرده بودی، بهت اطلاع بدم.

- مهم نیست. گفتم که! موبایلمو دزدیدن. این آقا کمکم کردن. اول ایشونو برسونیم بعد بریم هتل.

مرد آمد جلو و با مازیار دست داد. تشکر کرد و مسیرش را پرسید و سوار شدند توی راه از روی صندلی عقب چند بار نیمرخ خانم دکتر را دید که با لبخند برای شوهرش تعریف می‌کرد چه جوری کیفش را زده‌اند و بعد نوبت شوهر خانم دکتر شد که توضیح بدهد چطور مجبور شده برای بیرون آوردن ماشین از پارکینگ هتل چند تا از مسافرها را



بیدار کند. مازیار روی پل فلزی نگاهش به آب افتاد، زاینده رود عمود بر آنها و از زیر پایشان می‌گذشت.

- ببخشید من الان باید کدوم سمت برم؟

- اگه لطف کنید همین جا پیاده می‌شم.

- تا در منزل می‌رسونمتون.

- نه تا همین جاش هم خیلی لطف کردین.

بالاخره ترمز کرد. از روبروی ماشین دور زد آمد روبروی مازیار که پیاده شده بود و با پایش جای همواری را روی آسفالت جست‌وجو می‌کرد. باز دست دادند و باز از مازیار تشکر کرد و با نوک انگشت‌هایش روی شیشه‌ی جلویی ضرب گرفت: "نمی‌خوای با آقا خداحافظی کنی؟" لبخندی زد و نگاه مازیار کرد: "مث این که خیلی خسته‌اس! خوابش برده"

-آره تا خود اصفهان مناظر تو راه رو نگاه می‌کرد!

بالاخره خداحافظی کردند و جدا شدند. مثل همیشه همه چیز کمی مسخره به نظر می‌رسید. مازیار داشت از سفر به آن مهمی برمی‌گشت ولی فکرش را به این مشغول کرده بود که کاش به جای طلبش هم که شده راجع به جمود خلسه‌ای از خانم دکتر چیزی می‌پرسید.

هوا داشت روشن میشد. روی پله‌های مجتمع با همسایه‌ی روبرویی‌شان سینه به سینه شد. خودش را کنار کشید. همسایه با صدای آشکارا

تهدیدکننده‌ای تف انداخت روی پله‌ها و زیر لبی گفت: "اکه هی! اول صبح ما رو باش!"

این‌که بقیه از مازیار خوششان نیاید، چیز چندان عجیب و تازه‌ای نبود ولی یارو اصرار داشت حتماً هر جور که شده این را به مازیار نشان بدهد. حتماً به خاطر آن موقع بود که مازیار معلم ریاضی بود و الا او که با کسی پدر کشتگی نداشت.

کلید در را داشت. کلید تنها وسیله‌ای بود که بعد از عینک می‌توانست همیشه همراه داشته باشد. مامان کلید در را به اصرار عروس لب بنفشش آن هم بعد از یک بگو مگوی طولانی به مازیار داد. البته کلید داشتن و یا نداشتن مازیار مثل مرده یا زنده‌بودنش کمترین اهمیتی برای لب بنفش نداشت. فقط می‌خواست با مامان لج کرده باشد چون بعد از قضیه دادگاه مامان اصلاً به مازیار اعتماد نداشت مخصوصاً وقتی قرار بود حلالزاده به داییش ببرد. و دایی با آن چشمهای سرخ و قی آلودش نه قلندر بود و نه چشمهای پاکی داشت.

در آپارتمان را باز کرد. در هر دو تا اتاق بسته بود. ترجیح داد هیچ کدام را بیدار نکند. همانجا توی هال دراز کشید، سرد بود. اگر در اتاق زن لب بنفشش را باز می‌کرد، کافی بود از خواب بپرد. آن وقت هر بلایی سر بچه می‌آمد گردن مازیار می‌افتاد و قطعاً آن موقع مادر زنش یادش می‌رفت که قبلاً خودش اصرار کرده بود بچه را سقط و سقط کنند



و می‌رفت می‌داد دیهٔ بچه را قسط‌بندی کنند و از حقوق ماهیانه مازیار کسر بگذارند .

خیلی سرد بود. بالاخره بلند شد و در اتاق مامان را باز کرد. رختخواب‌ها توی کمد دیواری بود. خیلی سعی کرد بدون سر و صدا در کمد را باز کند اما پتو را که می‌کشید بیرون، در جیرهٔ ناجوری کرد. مامان سر جایش نیم‌خیز شد. مازیار را که دید دوباره دراز کشید. مثل اینکه قرار بود روز خوبی باشد و همه فقط زیر لبی دری وری بارش کنند. چون مامان خیلی یواش گفت: "ترسیدی توله سگت از بارش بره؟"

بچه‌ی مازیار قبل از اینکه به دنیا بیاید برای خودش کلی تشخیص به هم زده بود و از الان همه توله سگ صدایش می‌زدند.

آمد توی هال دراز کشید. عینکش را در آورد و بالای سرش گذاشت. توی دستشویی آپارتمان بغلی کسی داشت با اخ و تف کردن گلایش را صاف می‌کرد. خوب آنجا دیگر علفی سبز نمی‌شد. شوخی که نبود.

چشمه نهم

شاهزاده داشت خوابش می‌برد. زیاد سرپا مانده بود شاه دستور داده بود، دم در بماند و نگهبانی بدهد از اسبهای مهمانها. شاهزاده می‌دانست که شاه می‌داند کسی با اسب به آن ضیافت نمی‌آید و این دستور نگهبانی خیلی هم به از اسب افتادن وقت شکار شاهزاده ربطی نداشت. شاه دوست داشت جلوی مهمانها مخصوصا جلوی سفیر لهستان با او مثل خدمت کارها رفتار کند. مرض داشت..

برایش عجیب بود به جای آنکه مهر شاه بر گردن حک شده باشد، مهر بر گردنش آویخته بودند، پس مهر بزرگ شاه را از گردن گراز باز کرده بود و در دستمال سفید حریری که میترا به او داده بود پیچیده بود و دستمال را پیش شاه گواه آورده بود که به عثمانی‌ها بگوید کسی از زیر تیغ تیز سلطان جهاندار جان سالم به در نمی‌برد، مگر آن که نسیمی از

رفت بی‌پایان شاهی از خاندان سلطنت بر سرنوشتش وزیدن کرده‌باشد تا عثمانی‌ها همچنان حواسشان باشد که غلط اضافی نکنند.

میترا را جوری با فاصله، با خودش آورده بود که کسی ندیده بودش. دلش می‌مُرد اگر نبیندش دیگر. کاش شاهزاده نبود و کاش نایب‌السلطنه نبود و وقتش را داشت که تا آخر عمر نگاه میترا کند. این را که به میترا گفت، لبخند میترا کمی پررنگ‌تر شد و گفت او را نشان شاه بدهد. گفت اگر نوازنده‌ی دربار بشود، همیشه شاهزاده می‌بیندش و باز خواهد توانست سرش را توی دامن او بگذارد و های‌های گریه کند. و گفت در طالعش مقرر آمده که هم داغ برادران را ببیند و هم داغ پسر دیدن قاتلان برادرانش را... و گفت که تار او شاهد پسر کشتن بسیار باشد.

به میترا که گفت شاه از سرِ بی‌رگی سر و صورت زن مسلمان را بی‌چادر و روبنده، عریان نمی‌گذارد در هر مقام و مجلسی، جوابش داد که مسلمان نیست و همه می‌دانند ارامنه را بر پوشش مخیر گردانده شاه جهان گستر.

مُهر پیچیده در دستمال را که به شاه نشان می‌داد، گفت: قصر شاهی را نوازنده‌ای می‌بایست که طنین تارش جاودانه کند صولت سلطانی را و مکمل باشد بر سفره سورِ سیمرخ خورانی، که شاه بر پایوسان درگاهش می‌گشاید. و گفت که چنانچه اجازتش دهند چنین ساز و نوایی را او پیش‌کش می‌دارد به صاحب آن آستان.

و شاه به طعنه مقرر کرد که زن ارمنی شب بنوازد در ضیافتی که سفیر لهستان هم بود، آنگاه مَهر پدر بزرگ را به تبرک بر لب نهاده، دستمال را به پسر برگرداند.

شب میترا دستی بر تار گشود و آتشی غوغایی به پا کرد و از جنبش هر انگشتی بر آن صور، که چون از اسرافیلش باز بگیرند آفرینشی دوباره را مرزده دهد، طوفانی از نغمه و نوا را به رقص آورد.

شاه با آن کبکبه و دبدبه‌اش تا نیمه شب به سلامت باش این تحفه‌ی شاهزاده و به بهانه‌ی بنای چشمه‌ی هفتم از پل سی و سه چشمه جام‌های پیاپی نوشید و آخر سر به زورِ اطباء و وزرا مجلس را ترک کرد و وقت رفتن بر کسی معلوم نبود که از استماع آن دست رنجه‌ی میترا چه بانگ العزایی در گوش شاه زمزمه شد که امر فرمود از لاشه آن شکارها که شارع مقدس به دندان بنی‌آدم حلال دانسته، طعام بسیار دهند رعیت گرسنه را و نیز مقرر کرد از آن پس تا دو سال، سالی سه کرور شکار بگیرند و زخم نزده گردنشان را ممهور کنند به مهر عفو شاهنشاهی تا امان جاودانه یابند، از هر بلایی. و این رافت دوم که شاه حکم فرمود از غلظت آن مسکرات بود که سفیر لهستان از مملکت متبوعش سوغات آورده و به خورد شاه داده بود و نه از منتجات آن محشرساز و آواز که میترا آفریده بود.

شاه که رفت، شاهزاده سرپا خوابش برد و ندید که میترا کی از تار زدن دست کشیده است.

- فردا صبحش که شاهزاده میترا را دید، دید که بانو عطر لاله وحشی با خود دارد. و گفت بوی این گل را جز از دهان بمانی بیگم شهریار نفس نکشیده است.

بوی لاله وحشی که می آمد آن اوایل، یعنی همیشه و هر روز لباسها وصله می خواستند و همیشه این بمانی بیگم بود که با آن انگشتهای لاغرش داشت سوزن را نخ می کرد.

طوری در وصله پینه کردن لباسها استاد شده بود، که انگار نه انگار که بمانی بیگم شهریار است!

بوی لاله وحشی که می آمد بعدترها یعنی بمانی بیگم، پاهایش را دراز می کند که شاهزاده روی آنها راه برود تا نرم بشوند و تا صورت سفید و گونه های گل انداخته اش از ناله و درد خلاص شوند.

بوی لاله وحشی که می آمد همیشه یعنی بمانی بیگم دیشب هم که خوابیده امروز صبح چشمهایش باز شده است.

بوی لاله وحشی که می آمد شاهزاده از هیچ چیز ترسی نداشت. غم، همیشه همین که چشم بمانی بیگم را دور می دید به جان روز و روزگار شاهزاده می افتاد.

شاهزاده می دانست که اگر بمانی بیگم شهریار الان هنوز زنده بود و میترا را می دید، دشت اول همیشه ی صبح های بانوی خاکستری یک "سهیلا جان" می شد و اگر بود، هر صبح حتماً پیشانی بانو را می بوسیده

- و راهی‌اش می‌کرده تا به نوای تارش و جادوی انگشت هایش زخم بشوید از جان هر تنابنده‌ای .

وقتی گفت که شاهزاده غروب تا خانه‌ای که کدخدای آن آبادی شرقی از میراث بمانی بیگم شهریار به او هدیه داده‌است، اسب بتازد، شاهزاده جوری نگاهش کرد که مجبور شد ادامه بدهد حیف که پدرش هر دو برادر او را گردن زده است!

شاهزاده نگاه میترا کرد و گفت می‌داند که دیگر دیروز نیست، اما دیروز را می‌شود نقاشی کرد. میترا گفت همیشه همان دیروز است! گفت امروز غروب که تا آن خانه اسب بتازد، دیروز را نقاشی خواهد کرد. این را گفت و رفت.

غروب قبل رفتن شاهزاده رفت به تماشای پل سی و سه چشمه که شاه همین دیشب اجبار کرده بود که زودتر کار بنایش را تمام کنند. شاه دیشب جلوی سفیر لهستان که بوی توتونش، سر را گیج میکرد، گفته بود که نگاه نکند به این شاشِ بلبل آبِ الانِ زاینده رود! دستور داده که از پشت کوهها آب به عاریت بیاورند. دستور داده که آبها آماده باشند که در جهت دیگری جریان یابند. شوخی که نبود و سفیر لهستان هم هیچ وقت ندانست این شاشِ بلبل آبِ عاریتی همیشه این وسط چه می‌کند!

شاهزاده رفت کنار پایه‌ی هفتمین چشمه‌ی پُل که کار بنایش همین دیروز تمام شده بود، پای هفتمین پایه می‌خواست گریه کند. همین که فهمیدند نایب‌السلطنه است از آنجا دورش کردند. خواست شاه این بود که او را از هر کجا برانند و نیشش بزنند و آتشش بزنند.

بمانی بیگم شهریار به او گفته بود که در طالع شاه هم کشتن پدر مقرر آمده است و هم کشتن پسر. تا بمانی بیگم شهریار زنده بود، همیشه هم از دیدرس شاه دور می‌کرد شاهزاده را و هم از دسترس لب بنفش که آن موقع شش ساله بود و دختر والی یک ایالت شمالی بود، شاه والی را مفتخر کرده بود که پدر زن پسر بزرگ شاه باشد به قوام ملک.

لب بنفش را سوار بر کجاوه آوردند و در حرمرسا تحویل بمانی بیگم شهریار دادندش. بمانی بیگم شهریار از همان لحظه گفته بود که در طالع این دختر کجاوه‌های کج بسیار خواهد بود و شاه به بمانی بیگم شهریار گفته بود که در نگهداری عروس گلش کوشا باشد. عروس گلش تا شاهزاده را دید موهایش را کشید و از همان اول سر ناسازگاری گذاشت. چند سالی که گذشت بمانی بیگم شهریار به شاه پیغام داد که بعید است عروس گلش با شاهزاده مقرر بیاید و دریغ است بر آینه‌ی شرافت و پاکی دامان خاندان سلطنت غباری ننشیند از خیرگی سر این دختر نورسته. و پیشنهاد داده بود که یا شاه شیر را از جیره‌ی غذای شاهزاده قلم بگیرد و یا لب بنفش را به نکاح دلاوری دیگر درآورد و شاه خندیده بود که مگر

- بمانی بیگم شهریار کم از آب اصفهان نوشیده که کار عقلش دارد به زوال می انجامد؟ و مقرر کرده بود تناول خربزه را برای عروس لب بنفشش که تا شاید از برودتِ طبع ماکولات، در آتیه گردن بنهد شاهزاده‌ی کم رمقِ شیرهای را.

بمانی بیگم شهریار می دانست که دندانِ زردِ شاه از همان روزِ نخست پیش دست و دامنِ و دندان لب بنفش گیر کرده است. یعنی با آن کبکبه و دبدبه اش می خواست صاحب این دختر بچه هم بشود؟ دختر بچه ای که در طالعش کجاوه های کج بسیار مقرر آمده بود؟

بمانی بیگم شهریار بهتر از هر کسی می دانست آن دامنی که به دست که نه، حتی به نگاه شاه آلوده شده باشد دامنِ امنی نخواهد بود! شاید زندگی شاه در این خلاصه نمی شد که صاحب چیزهای شاهزاده بشود، اما لب بنفش را از همان نگاه اول که به او کرده بود، مالک شده بود.

شاهزاده رفته بود پای هفتمین پایه‌ی پل سی و سه چشمه گریه کند اما تاراندۀ شد و غروب پیش میترا عهد کرد، شاه که شد مقرر کند سالی چند روز رعایا بیابند پای همین هفتمین پایه و گریه کنند و صِله بگیرند از شاه و آنجا بوی گریه بماند برای همیشه .

میترا گفت: "بهتر! نه این رودخانه مال ماست و نه حتی آن پل سی و سه چشمه اش! خودمان سی و سه تا چشمه می آیم که همه از میان هم بگذرند"

- شاهزاده گفت: "سی و سه تا چشمه نه! بیست و دو تا چشمه بیاییم!"
و سهیلا لبخندش جان گرفت که یعنی باشد بیست و دو تا چشمه می
آییم که همه از میان هم بگذرند.
میترا که خودش همیشه از سرما می ترسید آرام ادامه داد: "اینجا نه
گرمسیر ما بود و نه سردسیر ما!"
شاهزاده پرسید: "پس چه؟ اینجا کدام سیر ما بود؟
و به اینجا که رسیدند، میترا تلخ شده بود...."

چشمه دهم

پیرمرد با آن کبکبه و دبدبه‌اش دانه‌های نیمه جویده گندم را از توی دهانش تف کرد و با غیظ گفت: "چطور ندیدی؟ اون آب پر از گه قورباغه است!"

لب بنفش آرام گفت: "به جون همین یارو اینجا دیگه علفی سبز نمیشه!" پیرمرد با پا آتش را خاک‌مال کرد و سه تایی راه افتادند . البته پیرمرد که با آن چشمهای سرخ و قی آلودش همیشه می‌توانست همه‌جا باشد، پس لابد داشتند دوتایی می‌رفتند.

مازیار و لب‌بنفش داشتند بر می‌گشتند پای همان تخت بزرگِ چهار گوش قهوه ایِ بدرنگ. وقتی رسیدند پیرمرد روی تخت بزرگِ چهارگوشِ قهوه‌ایِ بد رنگش تکیه زد. مازیار به وضوح دید که برق تازه‌ای دارد آن چشمهای همیشه همه جا مواظب. پیرمرد یادش افتاد تسبیحش جا مانده. مازیار می‌دانست پیرمرد پی بهانه می‌گردد و الا پیرمرد را چه به تسبیح!



گفت مازیار برود سر زمین و تسبیح را برایش پیدا کند. پیرمرد به لب بنفش اشاره کرد و گفت: "اینو هم با خودت ببر" مازیار گفت: "تنهایی زودتر میرم و بر می‌گردم" پیرمرد اخم کرد و مازیار یادش آمد که نمی‌بایست بهانه دست پیرمرد بدهد.

با لب بنفش راه افتادند تسبیح را همانجا کنار آتش پیدا کردند. آتش هنوز دود می‌کرد و خس خس کنان نفسی می‌کشید، آنچه از آتش به جای مانده بود را باید با همان آب پر از گه قورباغه خاموش می‌کردند. مازیار خوب حواسش بود که موقع خاموش کردن آتش و رفتن سر حوضچه و برگشتن سر آتش، لب بنفش هوش و حواسش کاملاً سرجا است و سعی می‌کند جای پای مازیار را لگد نکند. آتش را که خاموش کردند با اینکه می‌دانستند چشمهای سرخ و قی آلود پیرمرد دارد می‌پایدشان چند تا از سر گلها را برداشتند و تند تند جوییدند. شاید هم همه چیز از اینجا شروع شده باشد.

رفتند سر حوضچه. رشته‌های سبز و قهوه‌ای پر رنگ جلبک سقف ناهمواری روی یک گوشه آب کشیده بودند. پیرمرد که اسم همه چیز را می‌دانست، چه جور دلش آمده بود به این جلبک‌ها بگوید:

"گه قورباغه؟"

امتداد خشکیده این سقف روی خاک لبه‌های حوضچه، مثل رگه‌هایی از کاموای سوخته ی بلوز یک پیرزن کولی، هر روز زیر تیغ آفتاب، می‌بایست هی حوضچه را تنگ‌تر بغل کند و هی بیشتر گلوی حوضچه

را فشار دهد. مازیار دستهایش را زیر آب برد. آب زیر سقف خنک بود. دستهایش را زیر آب مشت کرد و آرام آورد روی آب مشتش را باز کرد. مازیار دستش را کرد زیر آب و آورد بیرون و آب لای انگشت‌هایش را چکاند پشت دست لب بنفش. مازیار دست باز شده‌اش را روی سطح حوضچه کشید و برد طرف صورت خودش. لایه‌های سبز و قهوه‌ای آرام آرام روی هم می‌غلطیدند و توی هم فرو می‌رفتند درست مثل موهای گردن یک بچه گراز وحشت زده که زیر باد هر لحظه شکلی به خود می‌گیرد و شکل بعدی‌شان را نمی‌شود حدس زد.

خواست دستهایش را خشک کند که لب بنفش مچ هر دو دستش را گرفت و با دستهای خودش برد زیر آب. دست‌های مازیار را چسبانده کف حوضچه و آرام دستهای خودش را پشت دست‌های او کشید. مازیار دست‌ها را نزدیک‌تر می‌دید و لب بنفش آرام می‌خندید و چشم‌هایش را توی چشم‌های مازیار باریک کرد. مازیار دید سینه‌های خودش هم مثل سینه‌های لب بنفش تند تند بالا و پایین می‌رود. دستش را آرام از توی آب بیرون آورد و گذاشت روی سینه‌های لب بنفش که آرامشان کند. نفس زدنشان تندتر شد و آنقدر تندتر که یک ساعد دست فاصله را نمی‌شد تحمل کرد و دیگر لباسی به تن نداشتند و مازیار اصلاً



نمی دانست که او اولین نفری است که بالا و پایین رفتن منظم را اختراع کرده است..

نفس زدنهایشان که کندتر شد و دوست داشتند مچاله تر شوند لب بنفش گفت: "داره نگامون میکنه" چیزی روی کیلِ لختِ مازیار افتاد و صدای پایی دور شد. تا به خودشان آمده بودند پیرمرد لباسهایشان را دزدیده بود و حالا از روی هفت تا چشمه پریده بود. همانجا ماندند تاریکِ تاریک بشود. تا شب بشود، شب که شد لخت دویند تا پای آن تخت چهار گوش بزرگ قهوه ای بدرنگی که پیرمرد با آن کبکبه و دبدبه لم داده بود رویش و با مهره ی ماری بازی می کرد. وقتی رسیدند پیرمرد داد زد: "از جلوی چشم گم شید!" و این فرمان چه به گوش مازیار آشنا می آمد.

لب بنفش اجازه خواست که حداقل لباسهایشان را بردارند و مازیار زل زد توی چشم های پیرمرد و چشمهایشان بد جوری قفل هم شد و انگار پلک زدن یادشان رفته بود.

چشمه یازدهم

ظهر از سر و صدا بیدار شد. زنش داشت خربزه قاچ می‌کرد، در هر دو تا اتاق بسته بود. باید حمام می‌رفت. دایی همیشه جایی پیدا می‌کرد که مازیار را بفرستد آنجا پی آرزوهایش، اما مازیار هیچ وقت آرزو نداشت زن بگیرد!

از حمام که آمد بیرون، رفت عینکش را بردارد، دید شیشه‌هایش را خُرد و خاکشیر کرده‌اند. نمی‌شد فهمید کار کدامشان بوده ولی معنی روشنی در این عینک شکستن بود؛ یکی منتظر بود مازیار بپرسد: "کی عینک منو شکسته؟" آن وقت با تمام فحش‌ها و متلک‌هایی که دیشب حاضر کرده بودند به جان هم می‌افتادند. این که زنش زبان تلختری داشته باشد بیشتر با عقل جور در می‌آمد، جفت‌گیری‌اش را زیاد دیده بودند.

در اتاق مامان را باز کرد آنجا نبود، رفت اتاق زنش. لب بنفش پرسید:
"خوب چی شد؟"



البته بی سلام هم برای مازیار خیلی عزیز بود!
 -سلام. دکتر پیدا نکردم. همه شون می ترسن. اونایی هم که
 نمی ترسیدن شرطشون این بود که بیشتر از سه چهار ماهه نباشه. مامان
 کجاس؟

جواب نداد.

مازیار خودش قبلاً دبیر ریاضی بود و آمار و احتمال سرش می شد از
 لحاظ منطقی این توله می توانست مال هر کسی حتی مال خود مازیار
 باشد. ولی او قطعاً نخواسته بود توله دار بشوند. مادر لب بنفش
 می خواست شکم دخترش زودتر پُف کند. آن هم بعد از چند شب پی در
 پی خیلی دیر و با خیلی بوی توتون کاپتان بلک به خانه برگشتن لب
 بنفش. همان موقع که دیگر دایی مطمئن شده بود مازیار واقعاً بی غیرت
 است.

حالا توله شده بود قوز بالا قوز. شاید فقط دایی با آن کبکبه و
 دیدیه اش می توانست بفهمد مادر زن مازیار الان پیش خودش چه فکر
 می کند؟ دروغ می گفت که می ترسد لب بنفش از زور افسردگی دق کند
 ولی حالا به هر دلیل دیگری - که احتمالاً شدیداً بوی توتون کاپتان بلک
 می داد- می خواست طلاق دخترش را زودتر بگیرد. اگر توله نبود با آن
 همه مدرکی که می توانست جمع کند، اثبات اینکه مازیار یک دیوانه ی
 زنجیری است کار چندان دشواری نبود. اما حالا کمی اوضاع فرق
 می کرد. مازیار از اینکه داشت لب بنفش را طلاق می داد ککش هم

نمی‌گزید. همین که فاصله‌ی طولانی دختر تا زن بودنش را با او طی نکرده بود کافی بود آزادش بگذارد هر غلطی که می‌خواهد بکند. اگر تکلیف توله مشخص می‌شد، فقط بدی طلاق آن می‌شد که قسمت زیادی از وقت مامان آزاد می‌شد و ترکیش بی‌کاری مامان فقط مازیار را می‌گرفت.

- پرسیدم مامان کجاس؟

- رفته خونه‌ی داییت

زیر لب بالاخره‌ای هم گفت.

- واسه چی؟

- فهمید تو رفتی تهران دنبال دکتر. امروز بهش گفتم.

توی این دو سه هفته‌ای که لب بنفش سر کار رفتن را تعطیل کرده بود و جل و جایش را توی خانه پهن کرده بود. توی دعوا با مامان فقط لای زیر را می‌گرفت تا بتواند مازیار را بفرستد تهران پی دکتر، تا از شر توله راحت شود. حالا که مازیار دست از پا درازتر برگشته بود، دوباره دعاها شروع شده بود. پس بی خودی عینکش را نشکسته بودند!

این دفعه قضیه خیلی جدی بود. مامان نمی‌خواست مازیار لب بنفش را طلاق بدهد و از این که پسر و عروسش دارند توله‌دار می‌شوند، خوشحال بود. پیش خودش فکر می‌کرد اگر توله شان توی خل و چلی به پدرش برود، روزگار لب بنفش سیاه می‌شود و این جوری همه با هم بی‌حساب می‌شدند. امروز هم اگر مامان احتمال می‌داد که به خانه بر

می‌گردد حتماً مازیار را بیدار می‌کرد و کلی فحش و بد و بیراه نثار امواتش می‌کرد و به کفن خشک و پوسیده‌ی همه‌شان می‌شاشید و بعد می‌رفت خانه دایی.

مازیار قبل از این‌که برود تهران از روانپزشک ریش پروفیسوری‌اش که بوی توتون کاپتان بلک می‌داد و تصادفاً فامیل زنش هم بود، دو هفته گواهی مرخصی استعلاجی گرفته بود. خودش خوب می‌دانست این گواهی را برای این بهش داده‌اند که همان کار مزخرف را هم بعد از دو هفته ازش بگیرند، ولی مازیار بیشتر از اینها روی اداره‌ی کار حساب می‌کرد. توی این مدت آنجا برای خودش کسی شده بود. این اداره کار هم واقعاً چیز جالبی بود!

رفت شهربازی گواهی را نشان رئیس داد تا غیبت هایش مجاز شود. محل سگ بهش نگذاشتند و طبق پیش‌بینی خودش حواله‌اش کردند طرف اداره کار و بیمه. برگشتنی عینکش را داد تعمیر کنند.

روی پله‌های مجتمع پسرهای همسایه روبرویی در گوش هم به پیچ افتادند. در آپارتمان را که بازکرد زنش تلفن را قطع کرد، یا با مادرش حرف می‌زد یا با روانپزشک مازیار.

به اینکه با هم حرف نزنند عادت کرده بودند. تنها دوره‌ای که می‌شد با هم قهر حسابشان نکرد، مال آن وقتها بود که مازیار معلم خصوصی لب بنفش بود. که البته آن حرف زدن‌ها را می‌شد یک مقوله‌ی کاملاً حرفه‌ای دانست. مازیار دل خوشی از تدریس خصوصی نداشت. منتها

وقتی مامان گفت پولی را که دایی برای تعمیر آن خانه‌ی عهد دقیانوسی قرض کرده را باید مازیار پس بدهد مجبور شد بیشتر کار کند. شاگردهای کنکوری زیادی داشت. هفته‌ای دو جلسه به لب بنفش و دختر خاله‌اش ریاضی درس می‌داد. یک روز مازیار زنگ زد خانه‌شان که بپرسد آیا برای تدریس می‌تواند خدمتشان برسد یا نه؟ چون دفعه قبل که رفته بود در خانه‌شان، مادر لب بنفش خیلی عصبی بود و گفت: "امروز حال دخترم، خوب نیست" آن روز هم مازیار ترجیح می‌داد حاله دختره خوب نباشد. اما مادر لب بنفش که انگار چیزی به ذهنش رسیده باشد صدایش سوت شد و گفت: "تشریف بیارین" وقتی مادر لب بنفش در خانه را به روی مازیار باز کرد، به او گفت که امروز خواهر زاده‌اش نیست و باید کلاس را برای یک نفر تشکیل بدهد.

کلاس که شروع شد با صدایی بلند و غیر عادی به دخترش گفت: می‌رود بیرون و تا شب بر نمی‌گردد و بعد صدای بسته شدن در آمد.

مجموعه‌ی امکانات کلاس عبارت بود از یک میز چهار گوش قهوه‌ای بزرگ بد رنگ که از درازا به دیوار چسبانده بودند، تا وایت برد را کمی مایل سوارش‌کنند. صندلی مازیار در پهنای میز بود و صندلی دو شاگردش را در طول میز و روبروی تابلو گذاشته بودند. بعضی وقتها مازیار برای اینکه مطالب قسمتی از تابلو را پاک نکند، روی میز می‌نشست و به بدنش کش می‌داد تا از تمام نقاط وایت برد استفاده کند. آن روز به لب بنفش که خیلی گیج و رنگ پریده بود، مسئله‌ای داد که در

آن می‌بایست طول یک فنر مخروطی که شعاع دوازش طبق یک تصاعد هندسی به ضریب دو سوم، بزرگ می‌شد را اندازه بگیرد. وقتی دید لب بنفش نمی‌تواند مسئله را حل کند و هی به جای بیست و دو، جواب را در می‌آورد سی و سه. باز روی وایت برد برایش توضیح‌داد و بعد از او پرسید یاد گرفته است یا نه؟ یاد نگرفته بود و باز سی و سه می‌شد حاصل محاسباتش. با سر به مازیار فهماند که انگار قرار نیست یاد بگیرد و با نیک‌ونال اضافه‌کرد: "پام زیر میز گیر کرده!" مازیار نگاه به پایین‌کرد. دختره راست می‌گفت پایش زیر تیر کوچکی که به وسط دو تیرچوبی کوچکتر که هر یک در عرض میز، دو تا از پایه‌های میز را به هم محکم می‌کردند، گیر افتاده بود. مازیار گفت: "من میز رو بلند می‌کنم شما پاتونو بیرون بکشین"

میز را بلند کرد و باز زمین گذاشت. دختره گفت: "پام خواب رفته!" مازیار گفت: "یه بار دیگه!"

میز را بلند کرد. دختره به زور پای راستش را زیر پای چپش سراند و همزمان خودش و پاهایش را به عقب پرتاب کرد. مازیار هنوز میز را زمین نگذاشته بود که دید صندلی دختره روی دو پایه عقبی لنگر برداشته و دارد می‌رود. لب بنفش جیغ کشید و چنگ آورد و یقه مازیار را گرفت و او را با خودش کشید. مازیار فقط توانست جوری در پهنای میز حرکت کند که بدنش به لبه میز نگیرد. وقتی به زمین رسیدند یک دستش روی سینه لب‌بنفش که تند تند بالا و پایین می‌رفت بود و دست دیگرش

روی زمین ستون شده بود. و شکمش روی لبه بالایی نشیمن صندلی لهستانی لب‌بنفش، افتاده بود و دختره بین مازیار و صندلی لهستانی منگنه شده بود. تا مازیار خودش را جمع و جور کند، مادر لب بنفش هفت بار از روی سطل آبی که معلوم نبود از کی آماده کرده است پریده بود و داشت جیغ می‌کشید. آنقدر داد و فریاد کرد که همسایه‌ها جمع شدند. بعد زنگ زدند به پلیس و پلیس خیلی زود و کمتر از نوزده دقیقه سر و کله‌اش پیدا شد. مازیار خیلی سعی کرد توضیح بدهد چه اتفاقی افتاده و چند بار هم از لب بنفش خواست گفته‌هایش را تأیید کند، ولی دختره فقط گریه می‌کرد. بالاخره دستبند زدند و با خودشان بردندش. دستبند اذیتش می‌کرد چون نمی‌توانست ناخن‌هایش را بجود. مادر دختره رفت از زیر صندلی چیزی برداشت. مازیار اول فکر کرد دکمه لباس یکی‌شان بوده ولی یادش آمد لباس دختره دگمه نمی‌خورده و همه دگمه‌های خودش هم سر جایش بود. قبل از اینکه بفهمد مادر لب‌بنفش از زیر صندلی چه چیزی برداشته، تحویلش دادند کلانتری.

چشمه دوازدهم

وقت نقاشی کشیدن که شد میترا به شاهزاده گفت تا جوری نقاشی بکشد که نه سردسیر باشد نقاشی اش و نه گرمسیر!

شاهزاده چیزی نپرسید تا میترا تلخ نشود، به میترا گفت: "او فقط گراز را بر دامن او خوابیده دیده و نه خودش را". همین که دید غم دارد چشم‌های میترا را ویران می‌کند طفره رفته بود از دنباله‌ی حرفش که حالا مثلاً چه فرق مهمی بین گراز و شاهزاده قابل تشخیص است؟!

میترا به او گفت: روی همان دستمال حریر سفیدی که شاه به شاهزاده برگردانده، نقاشی کند.

گفت: نترسد! حتی اگر آب هم به این حریر برسد، نقش روی آن پاک نمی‌شود. درست مثل دندان نیش شاه که هر چه پوست خربزه به آن بمالند باز زرد است. شاهزاده زانو زد و میترا را وسط آن شعله‌ها دید و کشید. و هر چه می‌کوشید به یاد نمی‌آورد که مَه‌ری بر گردن گراز دیده باشد!

شوخی که نبود. مُهر عفو شاهنشاهی را مگر می‌شود ندید؟! باورش نمی‌شد نزدیک بوده گرازی را بکشد که مُهر پدربزرگ شاه را به گردن داشته، از میترا پرسیده بود چرا آن همه شکارها که به آن دشتِ سبزِ مخملی پناه آورده بودند همه مُهرِ عفو به گردن داشتند؟ لب میترا به خنده باز شده بود که چرا شاهزاده هنوز نمی‌داند هر که نوای آن تار بشنود ایمن است از هر بلایی؟!

شاهزاده که نوای آن تار شنیده بود، از سهیلا پرسیده بود "اما در طالع شاه کشتن پسر مقرر آمده‌است و چگونه می‌شود به قرار طالع شاه شک کرد؟"

میترا نالیده بود که مگر شاه از هر دو برادر نوجوان او گردن زده‌است؟ و چون دید غم دارد چشمهای شاهزاده را ویران می‌کند، دستش را لای موهای او کشید. شاهزاده به خود لرزید و آرام بر پای میترا خوابید و میترا دست به میان گیسوان خود برد و آن چند تار که به آنها آن زلف آشفته را به بند آورده بود گشود و چون سر به سوی شاهزاده که بر پای او چون کودکی آرام گرفته بود، خم کرد، طوفانی از طره‌های مویش بود که بر روی شاهزاده نواخته می‌شد و شاهزاده از آن شلاق پر طراوت که بر صورتش می‌خورد چشم می‌بست و آن پلک فرو افتاده، بادبان آن کشتی را می‌مانست که شاهزاده را با خود به سرزمینِ ایمن از هر طالع شومی می‌برد.

شاهزاده می‌هراسید که چون میترا از جای برخیزد چگونه ترس از سقوط را به تاری از گیسوانش چنگ نبرد؟ و یا چگونه با تار آخر تاب نخوردن را آرزو نکند؟ و دیری نیاید که میترا دستی بر تار کشید و زمزمه کرد تا شاهزاده بداند از مد ماه تا جزر جنون آن دریا همیشه طوفانی خواهد بود. و چشمان شاهزاده را که دل از هر طالعی چرکین داشت، آرام آرام خوابی نامنتظر فراگرفت.

بمانی بیگم شهریار که گفته بود در طالع شاه هم کشتن پدر مقرر آمده‌است و هم کشتن پسر، شاهزاده با تعجب پرسیده بود: اما او که پدرش را نکشته پس چرا باید من را بکشد؟ بمانی بیگم شهریار خندیده بود که مگر کشتن شاخ و دم دارد؟ شاهی را خانه‌نشین کنی و خودت سر جایش بنشینی معلوم است که دق می‌کند. از بمانی بیگم پرسیده بود: چطور دق کرده پدرشاه؟

بمانی بیگم گفته بود که چطور شاه توی غذای پدرش معجون اسهال اژدها ریخته و کرم یک ماهه افتاده به جان همه دندان‌های شاه سابق و بعد یک ماه شاه خانه نشین بی‌دندان دق کرده بود. به شاهزاده گفت که دندانهای شاه از همان روز مرگ پدرش زرد شدند و هرگز رنگ سفیدی به خود ندیده‌اند.

پس دق کرده بود پدر شاه. او نباید دق می‌کرد. بمانی بیگم به او گفته بود اگر زن نگیرد بهانه دست شاه پدر کش می‌دهد.

شاهزاده به بمانی بیگم شهریار گفت: چه فرقی می کند زنش دختر کدام والی باشد؟ همین که قبل عروسی زنش نمک در دهان او نکرده باشد کافی است. دل شاه باید خوش باشد که سایه دودمانش تا صبح قیامت بر سر رعیت باشد که به مدد گوشت سرخ شده ی طاووس هندوستانی در روغن پسته هر رَحِم طیب و طاهری کشتگاه سلاله ی سلطنت می توانست باشد.

بمانی بیگم شهریار که از قبل دانسته بود که دندان زرد شاه به لب و دندان و دامن لب بنفش گیر کرده است، به شاه گفته بود که دل شاهزاده به هم خوابگی لب بنفش رضا نمی باشد و شکم دوشیزه ی دیگر می بایست مشرف شود، به افتخار حمل نوباوه ی که نام شاه را جاودانه گرداند بر گردونه ی سپهر.

شاه را خوش آمده بود از این پیشامد و دشنامی داده بود در ظاهر فرزند ناخلفش را و بمانی بیگم شهریار را یاد آور شده بود که چنانچه لب بنفش به نکاح شاهزاده در آورده نشود عهد شاه که سند لایزال کرامت و جوانمردی خاندان سلطنت است در دیدگان عموم شکسته خواهد شد که همگان آگاهند که شاه، والی آن ایالت شمالی را وعده داده بود که دختر شش ساله اش امانت پیش شاه است در حرمسرای شاهی، تا روزی همسر شاهی شود و مادر شاهی دیگر.

شاه چاره پرسیده از بمانی بیگم شهریار، که ترفندی مثلاً ساز کند که تقدیر را مجالی نباشد که گردِ بدنای بر دامنِ مطهرِ خاندان بنشاند.

بمانی بیگم شهریار خوب می دانست جز آن که دست شاه را بر دامنِ هنوز نگشوده‌ی لب بنفش گشاده بگذارد چاره‌ای برای تقدیر باقی نمانده و شاه را گفت که در مجلسی از بزرگان بمانی بیگم شهریار را که عرضی خجالت‌آور دارد به حضور بپذیرد و او در پیشگاه شاه و در حضور بزرگان قوم و امرای قشون از شاه عاجزانه طلب کند که شاه خود رأساً لب بنفش را به نکاح در آورده تا مگر به این گذشتِ شاه که خیلی هم مغایرِ حُجب و حیای ذاتی خاندان سلطنت نیست گردِ بدکرداری و پیمان شکنی بر دامن خورشید تیز آبدار آتشبار نشینند. و تا شاه را خوشتر آمده باشد، بمانی بیگم شهریار به نجوا او را گفت: مگر به مردانگی شاه مُقَرر بیاید دامنِ پر آتش آن عروس به حجله نرفته!

شاه را که از بسیاری جنگ‌ها و لشکر کشی‌ها و کثرتِ خُفت و خیز شبانه با زنان، موی اندک بر سر باقی مانده بود بسیار خوش آمد از این مدیحه و از شادی این نسیم که گوشش را نوازشی عظیم فراهم آورده بود، از پوست آن خربزه که دندانِ همیشه زرد خود بدان می فرسود، بخشش بسیار کرد، طالبانِ آن اکسیر را.

و چنین شد که لب بنفش را به نکاح شاه در آوردند و در آن شب بمانی بیگم شهریار شاهزاده را گفت که این همه سال لب بنفش به

تحریک و تشویق شاه بر آزارِ شاهزاده اصرار ورزیده و بر شاهزاده این راز بگشود که "از همان روز نخست شاه بر لب بنفش حریص گشته و چاره را در دل زده کردن شاهزاده از لب بنفش دیده" و اما گفت نمی داند که شاه قلباً به آن حد از آزار او رضا بوده که بر سلبِ حلیتِ بینایی از دیدگانِ فرزند رضا باشد یا خیر!

آن شب، دل شاهزده از این سخنان سخت بشکست و این همان شب بود که شاه به میمنت آن وصلت فرمان بنای پلی عظیم بر زاینده رود را بر سرنوشتِ تقریر فرمود. پلی با سی و سه چشمه.

و چون آب زاینده رود از کوهسارانِ پست و نه چندان مرتفع اطراف اصفهان سرچشمه می گرفت، شاه مقرر کرد، حفر آبراهه‌ای عظیم را که سمت و سیر رودی دیگر را به اجبار به جانب اصفهان و زاینده رودش کج کند.

چند روز بعد به فرمانِ شاه دختر یک والی دیگر را که اسمش هیچ وقت یاد شاهزاده نمی ماند را به نکاح شاهزاده در آوردند. و شب آن وصلت شاهزاده چون اصلاً نخندیده بود، همه گفته بودند دارد شبیه پدر تاجدارش می شود و چون شاهزاده مخصوصاً نمی خواست شبیه او باشد به زور تا خود صبح فقهه زده بود.

از بمانی بیگم شهریار که پرسیده بود چرا شاه نمی خندد؟ بمانی بیگم شهریار گفته بود به خاطر دندان نیشش که زردی اش هر چقدر هم پوست

خربرزه به آن بمالند، پاک نمی‌شود. اما خندیده بود آن روز که اتفاقی دیده بود لب‌بنفش دستهای شاهزاده را به ستون حرمسرا بسته و دهانش را پر از نمک کرده، که نتواند کسی را برای کمک صدا بزند و چقدر گُند می‌گذشت هر لحظه بر شاهزاده نمک در دهان.

آن روز که در طالع شاهزاده سیاهی اقامت گزید، شاه خندیده بود. لب‌بنفش به صندلی لهستانی بسته بود دستهای شاهزاده را و نمک بسیار در دهان او کرده‌بود. و کجا رفته بودش را، شاهزاده هرگز نفهمید و شدت شوری از حد گذشت و چشمهای شاهزاده سیاه شد و از لب بنفش خبری نبود.

چه کسی نگران شاهزاده بود؟

شاهزاده سرخ سرخ از آن همه شوری و آن همه خجالت که از پدرش می‌کشید و با صورتی از درد چشم چروکیده، دستهایش را به پدر سپرد که از ستون بازش کند و صورتش را به سیلی پدر که نایب‌السلطنه این مُلک باید این‌قدر ذلیل و اسیر یک دختر بیچه باشد؟

شاهزاده که گفت نمی‌بیند دیگر، شاه را باور نیامد و اگر نبود آن همه مرارت که بمانی‌بیگم در مداوای چشمان شاهزاده کشید، همین شعله کم رمقِ پت‌پت‌کن هم در چشمان شاهزاده نمی‌ماند.

و چون پس از آن روز شاهزاده به مشقت آن تعلیم که لب‌بنفش می فرمود به سفارش موکد بمانی بیگم تن نداد، شاه مقرر کرد که زنان حرمسرا در قوت و غذای مختصر روزانه‌اش شیره بریزند. لب بنفش هم دیگر کمتر سر راهش سبز می شد و آن گهگاه که شاهزاده را می دید فقط می گفت "اوکی! اوکی!"

چشمه سیزدهم

دوچرخه‌اش پای هفتمین سوراخ پل دفن شده بود. پایین دادخواست را که می‌خواست امضا و تاریخ بزند از افسر پشت میز تاریخ را پرسید. افسر گفت: "نوزدهم".

کاش یاد می‌گرفتند بگویند نوزدهم، بگویند سیزدهم و حین تلفظ اسم اعداد لب و دهن و زبان‌شان را به شکل قلک میچاله نکنند.

شکایت کردن از مأموری که دوچرخه آدم را توی آب می‌اندازد پیش این افسر فایده‌ای هم داشت؟ از خودش خجالت کشید. شکایتش را پس گرفت. از کلانتری که بیرون آمد، آفتاب خیلی داغ بود. یکی باید انتقام مازیار را از اصفهان می‌گرفت. از اصفهان که نه گرمسیر بود و نه سردسیر. از اصفهان با رودخانه غم‌انگیزش، از آن رودخانه‌ی غم‌انگیز با آن شاش بلبل آب عاریتی‌اش، که بعضی سالها به پاییز نرسیده، وسط تابستان خشک می‌شد. از آن شاش بلبل آب عاریتی‌اش که هی رویش

پل ساخته‌اند. هی سی و سه پل ساخته‌اند. و از آن زاینده‌رود و از آن سی و سه پل، با آن ارتفاع نداشته‌اش که به درد خودکشی هم نمی‌خورد. درست روی هفتمین پایه‌ی این پل گلی، که دو تا میز و چهار تا صندلی دارد می‌شود نشست و قلیان کشید. بین مازیار و آن قهوه‌چی که روی پایه اول می‌نشست، شش ردیف چوب به جای پل بین هر دو پایه کاشته‌اند که از رویشان چای و قلیان را چپ و راست می‌برند، آنجا که دوست دارند. دفعه‌ی اول که آمد سالگرد دوچرخه‌اش را برگزار کند یک قوری چای خرید و سیگاری در آورد و می‌خواست با قلیان روی میز قهوه‌چی روشنش کند، که یکی با کشیده زد توی گوشش. بعد دو سه نفر دیگر کلی فحشش دادند و با لگد پرتش کردند توی آب، تا زاینده‌رود از بین پوست و پیرهنش بگذرد.

چند سال، هر روز، غروبها می‌رفت و روی پایه هفتم این پل گلی می‌نشست و به این فکر می‌کرد چه کسی باید انتقام او را از اصفهان بگیرد؟ همیشه آنجا خیلی شلوغ بود. روزی که هیچ‌کس نبود حتماً سیگارش را با قلیان خودش روشن می‌کرد.

چشمه چهاردهم

شب مامان و دایی با آن چشمهای سرخ قی آلودش آمدند کلانتری و وثیقه گذاشتند و موقتاً مازیار را آزاد کردند. سند آن خانه‌ی بزرگ عهد دقیانوسی را که دیگر دایی تنها صاحبش بود، را گرو گذاشته بودند. از کلانتری که آمدند بیرون، دایی _ که طبیعتاً همه چیز را دیده بود، البته تخیلش کمی دیرتر مادر دختره را به اتاق می آورد _ زیر لبی زمزمه کرد: "دو تاشون حق برگشتن به خونه را ندارن"

مامان که نگران آبرویش بود یک سیلی محکم خواباند زیر گوش مازیار. دادگاه از دو روز بعد شروع شد و یک ماهی طول کشید. توی این مدت از آموزش و پرورش اخراجش کردند. توی دادگاه چند بار سعی کرد توضیح بدهد که لبه‌ی بالایی نشیمن صندلی طبق تصویری که مادر لب بنفش هم تأیید می کرد حایل آنها و مانع بروز هر اتفاق خاصی که منجر به برپایی آن دادگاه شده باشد بوده است. و توضیح داد که خدا حافظی ظاهری مادری با دخترش در آن روز سند معتبری بر این

ادعاست که کل قضیه انداختنی است. ولی پزشک قانونی یک سری چیزها را تأیید می‌کرد و مادر و دختر خاله‌ی لب‌بنفش هم خیلی چیزهای دیگر را به چشم خودشان دیده بودند و آن موقع قضیه را جدی نگرفته بودند. دختره اولش فقط گریه می‌کرد و بالاخره اعتراف کرد که قبل از آن روز هم، دوبار دیگر با هم ارتباط داشته‌اند. بالاخره قرار شد برای مازیار عقدش کنند. و دست راست مازیار که از آن به بعد زیاد خواب می‌رفت را مهر دختره گذاشتند. بعد از آن هم چیزی از لب بنفش نپرسید. مازیار بعد از اخراج شدن از آموزش و پرورش در یک کارگاه و اش‌رسازی کار پیدا کرد. و لب‌بنفش هم یک روز با یک پیک سنجش آمد خانه و گفت دانشگاه مهندسی قبول شده است و همان اوایل دانشجویی‌اش کار پیدا کرد و انصافاً خیلی هم با مازیار بد تا نمی‌کرد! حتی بعضی شبها که بر می‌گشت خانه و بوی توتون کاپتان بلک می‌داد و مهربان شده بود مازیار را راه می‌داد توی اتاق. آن گهگاه هم که فحش می‌داد و مازیار را نفرین می‌کرد، بیشتر به خاطر این بود که صدای مامان را در بیاورد و الا مازیار که با کسی پدرکشتگی نداشت.

از اتوبوس دیشب هنوز بدنش کوفته بود. خواست دوباره برود حمام که زنش گفت: "یکی بت زنگ زد، شمارشو هم داد باهش تماس بگیری" شماره را از روی یادداشت کنار تلفن خواند. از هتل بود. زنگ زد و خواست داخلی‌اش را وصل کنند. شوهر خانم دکتر بود. دعوتش کرد شام را با آنها توی هتل بخورد. قبول کرد، چون حالا که مامان رفته

بود حتماً سر و کله‌ی مادر زنش پیدا می‌شد. لباسهایش را عوض کرد و به زنش گفت شام جایی دعوت‌است. زنش فقط ابروهایش را بالا انداخت. وقتی رسید هتل، مهماندار بهش گفت خانم دکتر و شوهرش توی رستوران منتظر او هستند. آنجا شام خوردند و دعوتش کردند اتاقشان. سر راه مهماندار به شوهر خانم دکتر گفت: "یه خانومه زنگ زده بود و راجع به شماها یه سری سوال بی سر و ته پرسید."

شوهر خانم دکتر پرسید: "راجع به من؟"

-نه بیشتر راجع به خانومتون

-نگفت کیه؟

-نه فقط گفت بعداً زنگ می‌زنه اتاقتون. یه کم عجیب حرف می‌زد، صدایش هم تو دهنش سوت می‌شد.

توی اتاق مازیار سرش بدون عینک درد می‌کرد و زیاد به حرفهایشان گوش نمی‌کرد. شوهر خانم دکتر یک آلبوم پر از نقاشی آورد و جلوی مازیار پهن کرد. راجع به هر یک توضیحاتی می‌داد. موقعی که مازیار سعی می‌کرد اظهار شگفتی کند از تماشای آن همه زیبایی دو سه بار تلفن زنگ خورد و خانم دکتر با جملات کوتاه و نا مفهومی جواب تلفن را داد. شوهر خانم دکتر که متوجه ابراز علاقه‌ی تصنعی مازیار شده بود، بالاخره سر و ته آلبوم را هم آورد و مازیار اجازه خواست از حضورشان مرخص شود. شوهر خانم دکتر رفت در کمد، و با یک پاکت برگشت و

پاکت را جلوی مازیار گرفت و گفت: "من از شما ممنونم ، خیلی هم ممنونم"

مازیار گفت که غیر ممکن است آن پاکت را قبول کند ولی وقتی اصرار زیاد زن و شوهر را دید گفت: "اگه اجازه بدین از نقاشی های توی آلبوم یکی رو یادگاری ور دارم."

شوهر خانم دکتر که با بور شدن آلبوم را بسته بود، خیلی خوشحال شد و آلبوم را آورد و سپرد دست مازیار و راجع به آلبوم گفت: " اینو از یه دختر بچه ی کولی خریدم" مازیار آلبوم را سرسری ورق می زد یک دفعه احساس کرد با نگاه کردن بیشتر به یکی از عکسها صدای تارِ توی گوشش اوج می گیرد.

گفت: "اینو ور می دارم". شوهر خانم دکتر چسب آلبوم را باز کرد تا نقاشی را در بیاورد. خانم دکتر از مازیار پرسید: "مث اینکه حالتون خوب نیست؟"

-ببینم شما راجع به جمود خلسه ای چیزی می دونین؟
-البته من پزشک زنانم. ولی تا اونجایی که یادمه مربوط میشه به عدم کارایی لُبِ میانی بصل النخاع . تو این حالت آدم هیچ کنترلی بر رویاهش نداره. هم توی خواب و هم توی بیداری بهش حمله دست میده. در نوع شدیدش ممکنه آدم تو رویاهش حرکت هم بکنه که این میتونه خیلی خطرناک باشه.

-این که آدم تو گوشش همیشه صدای تار بیاد چی؟ همین مریضیه؟



- نه اون یه مریضیه دیگه‌است. اون مریضی بیشتر مربوط به کارگرای
صنعتیه. اونایی که دایم یه صدا تو گوششون تکرار میشه. اداره کار باید
نسبت به این مشاغل حساس تر باشه.
عکس را گرفت و با هم خداحافظی کردند توی راه‌پله زیر لابی گفت:
"آره، این اداره کار هم می‌تونه چیزه جالبی باشه!"

چشمه پانزدهم

این اداره کار هم چیز جالبی است. توی هفت هشت سال گذشته، این اولین باری بود که باید یک جا می‌نشست تا بهش حقوق بدهند. روزهای اول یکبار که رئیس سوار ماشینش می‌شد، مازیار از نگهبانی آمد بیرون. از شدت بوی توتون کاپتان بلکی که پیچید توی دماغش، سرفه‌اش گرفت و لابه‌لای سرفه‌هایش داد زد: "آقای رئیس اگه بعد از ساعت چهار هم وایسم، واسم اضافه کار حساب میشه؟" رئیس بهش محل سگ هم نگذاشت. مازیار هم که کرمش را ریخته بود، آرام برگشت توی نگهبانی. از آن وقت که قرار شده بود توی نگهبانی بنشیند، نگهبان با آن چشمهای سرخ و قی آلودش باهاش حرف نمی‌زد. همان روز اول به مازیار گفت: "تو مگه خودت ناموس نداری؟ این حرف چیه که به رئیس زدی؟ حالا چون اخراجت کرده باید در اون توالی رو باز کنی، هرچی دلت خواست بگی؟" البته او ترتیب رویدادها را رعایت نمی‌کرد. ولی خودش هم وقتی فکر می‌کرد خنده‌اش می‌گرفت. رئیس به مازیار

گفته بود: "گیرم خانم مهندس اومد بالا سر ماشینِ پرس و از وضع دستگاه ایراد گرفت. ماشین پرس که ناموس تو نیست که به خاطرش آچار و پرت کنی تو سر اون بنده خدا!" مازیار هم گفته بود: "گیرم من آچار و پرت کردم تو سر اون خانوم مهندس، اون بنده خدا که ناموس شما نیست که به خاطرش من رو اخراج کنین!"

بعد اخراجش کردند. یعنی یک کاغذ مهردار دادند دستش، و الا با آن چیزهایی که آن شب از لای در اتاق رئیس دیده بود از قبل خودش را اخراج شده می‌دانست. آن قوم و خویش مامان که توی اداره کار، کار می‌کرد به مازیار گفت شکایت کند. اداره کار که رفت ازش پرسیدند: "تو آچارو پرت کردی؟" و مازیار هم هی توضیح می‌داد که حتی اگر آچاری هم وجود داشته باشه، چیز با اهمیتی به حساب نمی‌آید. معلوم نشد اولویت بندی مازیار را به رسمیت شناختند یا نه! ولی مازیار که نمی‌توانست به هر کس که می‌رسد بگوید آن شب توی اتاق رئیس از پشت آن مه ناشی از توتون کاپتان بلک چه دیده است. آخر سر چون اتفاقی برای خانم مهندس نیفتاده بود و شهادت کارگراها هم که از اول معلوم بود از ترس رئیس است و زیاد نمی‌توانست وجاهت قانونی داشته باشد، مقرر کردند کارگاه واشر سازی باید حقوق مازیار را تا آخر قرارداد بدهد. رئیس هم در تلافی مقرر کرد که مازیار هر روز برود توی نگهبانی بنشیند تا قراردادش تمام شود. رئیس نهارش را هم قطع کرد. قرار شد پولش را بدهند. معمولاً گرسنه می‌ماند چون از ترس آبروریزی

پیش مامان و لب بنفش جرأت نکرده بود بگوید نهارش را قطع کرده‌اند. اصلاً نگفته بود اخراجش کرده‌اند. با پولی که مامان برایش جیره کرده بود نمی‌توانست بیرون چیزی بخورد. با این همه اگر ناخنهایش را نمی‌جوید جای فوق‌العاده مناسبی بود.

یکی از همان روزهای اول، سر ظهر یکی زد به پنجره‌ی نگهبانی، نگهبان به جز رئیس حوصله‌ی هیچ کس را نداشت. زنش پا به ماه بود. مازیار پنجره را باز کرد. از آن دختر بچه‌های کولی بود که همه جور آت و آشغال می‌فروشد

-تو رو خدا یه چیزی بخرین

نگهبان گفت: "هی یارو پنجره رو ببند تا بره پی کارش!"

مازیار از دختره پرسید: "چی داری؟"

دخترک شروع به درآوردن اسبابش از توی یک خورجین که روی دوشش انداخته‌بود کرد: "این چاقوها چهار صد تومن، آدامسها پنجاه تومن..." قیمت‌ها را که می‌گفت متوجه شد مازیار علاقه‌ای به متاعش ندارد با زیرکی ادامه داد: "این آینه هم که فروشی نیست!"

مازیار تازه سر ذوق آمده بود: "چرا فروشی نیست؟"

-احتیاجش دارم.

-همین جوری هم کلی خوشگلی!

-چشات پاک باشه قلندر! این یه آینه‌ی معمولی نیست که! اگه یه بار عکست توش بیفته، به هر کسی بدیش عاشقت میشه. تا ابد هم عاشقت میشه.

-آره اروای ننه‌اش.

-چقد بی تربیتی، چون جوون خونواده‌داری هستی، اگه تو بخوایش به تو می فروشمش

-خانواده دار رو که راس گفتی، ولی نه! نمی خوامش..

حالا برای فروختن به التماس می افتاد: "خیلی به دردت می خوره‌ها!"

-چقدر می ارزه؟

-خیلی، خیلی می ارزه.

-نع! نمی خوامش. من خیلی پول ندارم.

-واسه تو پنج هزار تومن!

-هنوز تو کارت وارد نشدی، دویست تومن!

آخر سر آینه را به مازیار فروخت و رفت. مازیار آینه را پیچید لای یک روزنامه و گذاشتش توی نگهبانی

فردای آن روز، رئیس که آمد، رفت جلوی ماشینش ایستاد. از ترس بوی توتون کاپتان‌بلک حواسش را جمع کرد که کمتر، آن هم فقط با دهنش نفس بکشد.

مازیار منتظر جواب سلام کسی نمی ماند. بلند و با لحنی متظاهرانه گفت: "به عنوان عرض ادب یه کادو گرفتم"



روزنامه را دو دستی جلوی رئیس گرفت.

-تو مث اینکه هیچی حالت نیست ها! تو اخراج شدی!

-می دونم اخراج شدم. یعنی می دونستم اخراج میشم، ولی این خدمت شما!

رئیس روزنامه را باز کرد. آینه را که دید نگاه سنگینی به طرف مازیار انداخت. مازیار گفت: "این از اون آینه های معمولی نیس که! آگه یه بار عکست توش بیفته، بعد دست هر کسی که بدیش عاشقت میشه، تا ابد هم عاشقت میشه!"

رئیس داشت می زد به سرش. همین موقع خانم مهندس با آن لب های بنفشش از در کارگاه آمد تو. فیلم هر روزشان بود.

رئیس، خانوم مهندس را هر روز می آورد و صد متر جلوتر پیاده اش می کرد تا مثلاً کسی نفهمد ایاب و ذهابشان دو نفری در جریان است. مازیار دیگر یواش یواش موقعیتهای مناسب را تشخیص می داد: "نه من ندادمش به شما، که عاشقم بشین. دادمش به شما تا احياناً آگه خواستین بدینش به کسی، شاید تا ابد عاشقتون بشه!"

رئیس داد زد: "خفه شو بی شعور!"

آینه را محکم روی زمین انداخت. خانم مهندس لب بنفش با تعجب به تکه های شکسته آینه نگاه می کرد و سعی می کرد پایش روی شیشه شکسته نرود. مازیار گفت: "من اینارو جمع نمی کنم، من که نشکستم!"

رئیس این بار ثابت کرد تنوع دوستی اش را حتی در فحش دادن هم رعایت می کند و سر مازیار دادزد: "برو گم شو بی شرف"
و این دستور چه به گوش مازیار آشنا می آمد.

رفت توی نگهبانی گم شد. داشت به شاهکارش فکر می کرد که دوباره سر و کله ی دخترک پیدا شد. نگهبان دیگر مزاحم نشد. توی جنس هایش این بار چشم مازیار به یک شیشه لاک ناخن افتاد. پرسید: "اون لاک ناخن ها چنده؟"

-اینها که لاک ناخن نیستن! خون مارن.

-آره ارواح ننه اش! اسهال اژدهاس.

لاک ناخن را فروخت و رفت. چه قهوه ای بد رنگی!، بوی نفت هم می داد. خوبی اش همین بود آن روز تا غروب دیگر نمی توانست ناخونهایش را بجود و از جویدن هیچ چیز، شکمش که خالی بود هی ضعف برود. هر وقت انگشتهایش را طرف دهنش می برد، بوی لاک حالش را به هم می زد. شب توی خانه با کلیدی که به زور و با دعوا از مامان برایش گرفته شده بود ناخن هایش را تراشید. چند دقیقه بعد، دوباره لاک را بر روی ناخن هایش کشید. تا آخرین ناخن را لاک زد، اولی حسابی خشک شده بود. با کلید تراشیدش و همین طور سرگرم بود، تا خوابش ببرد. فردایش دوباره دخترک آمد. مازیار بهش گفت: "کولی! تو نذر کردی روزی یه بار بیای اینجا، اسهال اژدها بفروشی؟!"

-دزدی که نمی کنم، کاسبی می کنم!

-آره! اروای ننه اش تجارت می کنی! همه ی جنسات قلابیه. آینه رو
دادم به رئیس که عاشقم بشه. زد خوردش کرد.
-به خدا رئیس عاشقته، تا ابد هم عاشقته، چرا اینو دیروز نگفتی؟
حق داشت مازیار هم مثل نگهبان شده بود، ترتیب رویدادها را
رعایت نمی کرد. این دفعه یک دوجین لاک از او خرید و تا چند روزی
به انتهای قراردادش با آنها سرگرم بود.

چشمه شانزدهم

باز امروز توی دهنش انگار نمک کرده بودند، مثل همان روز که شنیده بود کار عساکر شاه در جنگ سخت خواهد شد و می دانست شاه قبل هر جنگی دستور می دهد به قراولان که چنانچه آثار شکست و هزیمت قشون، رویت شد، به کشتار زنان حرم اهتمام ورزند که مبادا زنان حرم شاهی به اسارت بدنام کنند، نام فاخر خاندان سلطنت را. آن روز دهنش انگار پر از نمک بود که اگر کار به سختی بکشد همه زنان حرم را سر خواهند برید و میترا با زنان حرم همراه بود در این لشکرکشی.

آن روز هی نگاه دستمال حریر و نقاشی روی آن می کرد و چقدر گند می گذشت تا قاصدی آمد و نامه ای از میترا برای شاهزاده آورد. و غروب خبر فتح تازه ای آوردند. شاه باز ضرب شستی حواله ای تقدیر کرده بود. همه خبرها خوش بود الا این که شاه جفت گیری لب بنفش را دیده بود. شاه دیده بود کجاوه ی شتری که لب بنفش را بر خود سوار دارد کج

شده است. وقتی برای میزان کردنش به زیر کجاوه رفته، متوجه سنگینی آن شده بود از آن "اوکی! اوکی!" شنیدن‌ها دانسته بود، که خلوت سرای آن کجاوه‌ی کج لب‌بنفش است و وقتی پرده‌ی آن را کنار زده بود، کجاوه‌ی کج را در طالع زنش به‌جا آورده بود. لب‌بنفش را با یکی از نگهبانان حرم در کجاوه دیده بود. هر دو را همانجا برهنه برهنه سر بریده بود و دستور داده بود تمام نگهبانان حرم را اخته‌کنند و شبش مستِ مست از غم این فاجعه تا خود صبح میترا را واداشته بود تا تار بزند. شاه برای محرمان درگاهش تعریف کرده بود که زنش حتی به وقت مردن آن "اوکی" گفتن‌های دلنشیش را از شاه دریغ نکرده است.

باز امروز انگار دهش را پر نمک کرده باشند. از صبح بوی توتون می‌آمد و میترا را نمی‌شد از کنار پنجره کشیدش این طرف. گفته بود حالا که قرار است از دستِ شاه و عساکرش بگریزد، دلش می‌خواهد کنار پنجره بماند و این مناظر را به خاطر بسپارد. شاهزاده دلش نیامده بود به میترا بگوید: بیرون تاریکتر از آن است که برای کسی خاطره‌ای باقی بگذارد. پیش خودش گفته بود شاید هم بقیه ببینند و او نبیند فقط و بهتر باشد چیزی نگوید، گرچه میترا برایش خودی‌تر از آن بود که نتواند به او بگوید که از شوریِ آن همه نمک که لب‌بنفش در دهانش کرده، شوریِ بختش فرونی گرفته و جز چند قدم پیش‌تر از پای خود را نمی‌بیند. به سهیلا گفته بود تازه همان چند قدمی را هم که می‌بیند به مدد مداوای بمانی‌بیگم است. به سهیلا گفته بود شاه از آن خطای باصره برای

سرزنشش استفاده می‌کند و وقت هر شکار جان شاهزاده به لب می‌رسد تا شکاری از کنار دستش نگریزد و بهانه‌ای به دست شاه پدرکش ندهد و باز به سهیلا گفته بود "وقتی شاه مجبورش می‌کند که سینی به دست، در مجلس بچرخد و از مهمان‌ها پذیرایی کند، چه عذابی می‌کشد و کسی نگرانش نیست." سهیلا به او گفته بود که هر دو چشم خودش از این پس نگران اویند.

میترا به شاهزاده گفت: حالا که او می‌خواهد، از چنگ شاه و قشونش خواهد گریخت. و زانو زد و از خدا برای تحمل آن مصائبی که در راه است، یاری طلبید.

به میترا گفت که سفیر لهستان برایش پیغام فرستاده که از سر و سر آنچه بین شاهزاده و نوازنده‌ی ارمنی در جریان است مطلع بوده و نیز مطلع است، که میترا از شاهزاده فرزندی در شکم دارد و تهدید کرده بود اگر مُقَرُّ نیایند به تدابیر او، بی واسطه به گوش شاه خواهد رساند خبر نه‌چندان خوش یُمَنِ تولدِ عن‌قَریبِ یک نوه‌ی حرامزاده‌ی دیگر، که صف مدعیان تاج و تخت را مطولتر گرداند، به محض آخرین آرمیدن شاهِ عالم‌گستر و به طعنه پیغام داده‌بود که در طالع شاه، آن همه قباحات مقرر نیامده، که طفل حرامزاده‌ی فرزندِ خود از یک زنِ ارمنی را، فرزندِ فرزندِ خود بخواند و نام فاخر خاندان سلطنت را به این هم‌خوابگی لکه‌دار گرداند و بی‌تردید به محض اطلاع، شاهزاده و زنِ ارمنی و فرزند محبوس در شکم او را هلاک گرداند به تیغ تیز آبدار آتشبار و



فیالمجلس دست از خونِ آن جنین بی‌گناه بشوید و بگوید تا خطبه
بخوانند بر سر هر کوی و برزن که حضرت سبحان توبه پذیر است و
صد البته ستار العیوب.

چشمه هفدهم

توی راه؛ اصلاً به عکس نگاه نکرد. در آپارتمان را که باز کرد، مادر زنش آمد جلو و بهش رسیدن بخیر گفت. و رفت برایش چای آورد و دوبار از توی آشپزخانه به دخترش که به دلیل نا معلومی گریه می کرد گفت که "خفه شود تا ببیند چه گهی باید بخورند." لب بنفش هم اشکهایش را پاک کرد و آمد کنارشان نشست. بوی توتون کاپتان بلک می داد.

مادر زنش شروع کرد. از کارگاه واشرسازی و از سر و صدای مداوم دستگاه ها که مغز مازیار را به هم ریخته بود گفت و به اخراجش به خاطر آتش زدن کارگاه و دادگاهی که به خاطر ایده آتش سوزی پشت سر گذاشته بود، اشاره ای کرد و بعد رفت سراغ شرایط کاری اش در شهربازی، که ابتدا بلیط فروش بوده و حالا باید مثل دلقک ها روی صندلی بنشیند تا بقیه بیندازندش توی آب. مازیار کمکش کرد برود سر اصل مطلب. دیگر از لحاظ اجتماعی و فرهنگی زندگی مازیار و خانم

مهندس برای هیچ کدامشان نمی‌توانست لذت‌بخش باشد. همین حرفها، البته کمی قلبه سلنبه‌ترش را مازیار از روان‌پزشکش، که بوی توتون کاپتان بلک می‌داد شنیده بود. آخر سر، مادر زنش پرسید: حالا باید چه کار کنند؟ مازیار خیلی ساده توضیح داد اگر طلاق می‌خواهند از نظر او هیچ ایرادی ندارد و این طوری دست راستش را از گرو در می‌آورد. فقط اول باید تکلیف توله را مشخص می‌کردند. این با قانون هم بیشتر جور در می‌آمد.

بعدش مجبور شد توضیح بدهد که چیزی که توی شکم لب بنفش کاشته شده حتی از مادر مهندسش هم نمی‌تواند مهمتر باشد. مادر لب بنفش هم بلافاصله نتیجه گرفت که باید بچه را سقط کنند. البته این نتیجه‌گیری او خیلی هم به مازیار و به حرف‌هایش مربوط نبود. هر صحبت دیگری هم که می‌کرد مادر زنش همین نتیجه را می‌گرفت. مازیار اولین نفری بود که کشف کرده بود، او استعداد فوق‌العاده‌ای دارد که می‌تواند از هر گزاره‌ی منطقی و نیز از نقیض همان گزاره، یک نتیجه‌ی واحد را استخراج کند.

تصمیم سقط کردن بچه را قبلاً گرفته بودند، منتها حالا که مامان همه چیز را فهمیده بود، با قولی که مازیار می‌داد قضیه خیلی جدی می‌شد. البته می‌توانست دادن این قول را به تعویق بیندازد، تا عینک جدیدش زود شکسته نشود و چند شبی را زیر پتویی که بوی توتون کاپتان بلک می‌داد، سر کند. منتها عکس لوله شده‌ای که دست مازیار بود خود به

خود باعث عجله کردن می‌شد. به علاوه مادر زنش هم آن شب به نشانه حسن نیت شاید، دندانهای مصنوعی‌اش را در آورده بود. بدون آن دندانها با توده‌های پوستی که پایین گونه‌هایش می‌شد، به جاندارى خیلی پیرتر از چیزی که قبلاً نشان می‌داد تبدیل می‌شد و اصوات هشل هفتی که از لای لثه‌های زرد و دهان قلکی‌اش بیرون می‌آمد، باعث می‌شد دل مازیار برایش بسوزد. از طرفی دیگر وقتی مادر لب‌بنفش دندانهایش را در می‌آورد، مازیار از شدت احساس امنیت خوابش می‌گرفت. بالاخره آن شب مازیار بین خمیازه کشیدن‌های طولانی قبول کرد خودشان بروند پی دکتر بگردند. بعد از این حرفها، بلند شد رفت جایش را انداخت توی اتاقِ مامان. توی رختخواب، چسب کاغذ را باز کرد و عکس لوله شده را جلوی چشمهایش گرفت. چیزی که خیلی به روزهای پایین فنر مخروطی می‌کشاندش، رنگ چشمهای زنِ توی نقاشی بود. چه جوری می‌شد توی یک نقاشی سیاه و سفید آن قدر اطمینان داشت که چشمهای زن خاکستری است؟

زن با آن چشمهای خاکستری انگار از وسط آتش شکفته شده بود. پس زمینه تصویر آتش بزرگی بود که شعله‌هایش گرد و یا با زوایایی خیلی کند تا کناره‌های کادر کشیده می‌شد. زیر نقاشی خیلی ریز نوشته شده بود: میترا.

بانوی خاکستری انگار ادامه‌ی آتش بوده باشد، آرام نشسته بود و با لبخند کمرنگی که گوشه‌ی لبش خشکیده بود، به روبرو خیره شده بود.

یک دستش لای پشمهای گردن گراز فرو رفته بود و با دست دیگرش انگار داشت تارش را نوازش می‌کرد. گراز به پهلوی زمین دراز کشیده بود و سرش را گذاشته بود روی زانوی زن. توی نیم‌رخ که از گراز پیدا بود، چیزی حالت چشم ریزش که به بانوی خاکستری‌اش خیره شده بود را شکسته بود و انگار می‌خواست بخوابد و انگار آن انگشتهای لای پشمهای گردنش، شفای یک زخم‌آزلی را به پیکر شاید نود و هشت کیلویی‌اش تزریق می‌کردند.

مازیار داشت خوابش می‌برد.

آنقدر کوچک بود که مامان می‌ترسید اگر تنه‌ایش بگذارد توی آب بیفتد. مامان از صبح نگذاشته بود از روی پایش بلند شود و هی نیشگونش می‌گرفت که ناخن‌هایش را نبجود. دایی داشت خربزه قاچ می‌کرد. مامان گفت: "تو این موقع سال، خربزه از کجا آوردی؟"

سیزده به در بود و دور تا دور زاینده‌رود تا آنجا که با عینک می‌شد دید، آدم نشسته بود. عید باران غوغا کرده بود و آن روز آب زاینده‌رود خیلی بالا آمده بود. آنقدر بالا که همه می‌گفتند امسال دیگر محال است آب رودخانه خشک شود.

صدای هو آمد با صدای جیغ و صدای زاینده‌رود و لهجه‌های اصفهانی‌ها فروکش کرد. مازیار پرسید: "دایی چی شده؟"

-هیچی. سه چهار تا گراز زده به سرشون!

-چرا زده به سرشون؟

—عادت نداشتن این همه آدمو یکجا ببینن، ترسیدن. می‌خوان فرار کنن.

مازیار چشمهایش را ریز کرد و گفت: "خاله شادی می‌خوام نگاه کنم"

صدای هو و جیغ فشرده‌تر می‌شد. دایی انگار فهمیده بود خاله شادی دیگر نباید مازیار را بغل کند، زودتر از او بلند شد و آمد با دستهای پهنش مازیار را بغل کرد. دستهایش را گرفت و گفت برود روی شانه‌هایش بایستد. چهار تا بودند با پشتهای قوز کرده‌شان می‌دویدند و گِل و لای زیادی پخش می‌کردند توی هوا. یکی‌شان کوچکتر بود. هر طرفی که می‌دویدند چند نفر اصفهانی می‌رفتند جلوی‌شان و هو می‌کشیدند. به هر طرفی می‌دویدند. شاید وحشی شده بودند. آن گراز که پوستش نقطه نقطه می‌زد و کوچکتر از آن سه‌تای دیگر بود از بقیه جا ماند. آن سه تا رفتند و خودشان را انداختند توی شکاف بین دو تا تپه کوچک و فرار کردند. اما این یکی را جوری هو کردند و او جوری دوید که راهش از وسط جمعیت می‌گذشت و به زاینده‌رود می‌رسید.

دیگر قشنگ وسط آدمها بود. مازیار با عینک بالا و پایین رفتن پشم های قهوه‌ای تیره سیخ شده‌ی گردنش را می‌دید که هر لحظه شکلی به خود می‌گرفتند و شکل بعدی‌شان را نمی‌شد پیش‌بینی کرد. فاصله‌اش با اصفهانی‌ها آنقدر کم بود که لنگه‌کفش و بطری خالی به طرفش پرتاب می‌کردند. کنار رودخانه که رسید، کمی به موازات آن حرکت کرد ولی

وقتی یک لنگه کفش توی صورتش خورد، خودش را به آب انداخت و آب زد زیرش و بردش. مازیار داشت سردش می شد.

—چه کار می کنی کثافت شاشو؟

دایی با غیظ مازیار را از روی شانه هایش پایین کشید. دور نگهش داشته بود ولی هنوز شاش از پاچه ی شلوار مازیار می ریخت روی جوراب هایش. دایی پرتش کرد بغل مامان. مامان دستش را گرفت و از روی زیلو، بیرونش کشید. بعد با دستهای پهنش بازوهای کوچک مازیار را گرفت و بلندش کرد. دو سه بار تا کمر توی آب پایش برد. بار آخر از دست مامان ول شد. آب داشت مازیار را با خودش می برد.

چشمه هجدهم

بوی گریه می‌آمد. میترا به شاهزاده گفت: او که این نامه را ننوشته و چون خودش شاه را از این فتنه مطلع می‌کند شاه به او بدبین نخواهد شد و شاهزاده آهی کشید که تو نمی‌دانی یعنی چه که در طالع شاه هم کشتن پدر مقرر آمده است و هم کشتن پسر! و الا در این خمیازه‌ی بلند کُشدارت، کمی از رنگِ آن لبخندت می‌پرید. میترا این را که شنید تازه لبخندش قوت گرفت که مثلاً مادر که زیاد بخندد به وقت بارداری، بچه اولین کام از حلاوت خرمای فاتحه‌ی پدربزرگش شیرین خواهد کرد و دست شاهزاده را به دعا به سوی آسمان بلند کرد که مثلاً آمین و شاهزاده خندید که این همه زندگی را میترا از کجا آورده؟ مگر نه این که شاه دو برادر خردسالش را گردن زده‌است؟ مگر نه اینکه حالا باید هی دست به دامن آسمان بشوند، تا شاید که مرزداران عثمانی هوس غلط اضافی کنند تا شاه لشکر بکشد به بغداد و در این آشوب او چند روزی از اصفهان

بگریزد و در کوره دهاتی، جایی بار از رَحَم بگزارد و آن دنباله معوج
خاندان فاخر سلطنت را سِقط کند و شری بخواباند؟

شاهزاده می‌ترسید که میترا نداند شاه با آن ریش‌های پرشکوه و آن
چشمهای سرخ و قی‌آلودش انگار از همیشه بوده و از همیشه تا حالا،
توی تاریکی و از روی تخت بزرگ قهوه‌ای بد رنگش، شاهزاده را می
پاییده که مثلاً: "هی یارو داری برای کشتنِ من خوابِ چه دسیسه ای می
بینی؟"

قرار بود بچه را سقط کنند ولی با این نامه که شبانه در خوابگاه
شاهزاده انداخته بودند همه چیز در محاق می‌رفت.

در نامه آمده بود که شاهزاده باید به قتل پدر رضا داده تا شبانه
مردانی تیغ در دست به خوابگاه شاهی هجوم آورده به نیت اقتراب، و
شاه را از کشیدن بار تن بر دوش معاف گردانده و شاهزاده را بر تخت
بنشانند، که شاه به کهولت نرسیده، کم تدبیری را بدان پایه بر زبان و
فرمان، جاری و ساری گردانده که کار عساکر به سستی گراییده و
مرزهای این بوم لگد مالِ سمِ ستورانِ اجانب‌گشته. آری شاه را کشته و
شاهزاده را بر جای او نشانده و فردایش گردن‌کشانی از امرای قشون را
گردن‌زده به قصاصِ خون شاهِ عالم گستر و هفته‌ها فرمان بدهند که
رعیت سراپا سیاه بپوشند و چون کس را اشکی در مشکِ چشمان نماند
به خونخواهی پدر، لشکری گران، گرد آورده و بلادِ آن سوی فرات را
جاودانه منزّه گردانند از لوٲ وجود آن اجانب و در پایان آورده بودند،

چنانچه شاهزاده بر این تدبیر بی‌بدیلِ تقدیر گردن نهد، غمخوارانِ این مُلک، دست این بیعت پیش برادر کوچکتر شاهزاده دراز کرده و رعیت را به پای‌بوسی خاک آستانِ آن حضرت مفتخر گردانند.

بوی توتون می‌آمد از آن نامه و شاهزاده می‌دانست که از امروز همه چیز شروع خواهد شد. گفت تا بر تنش کفن بپوشاند میترا، تا به پای بوسی پدر تاجدارش نایل بیاید و به میترا گفت اسباب گریز خود را از اصفهان مهیا کند.

در مسیر شرف‌یابی به مجلسِ شاه، میترا را گفت تا لختی درنگ کنند تا بروند و پای هفتمین پایه‌ی پل سی و سه چشمه، اشکی بریزد بر شوری بخشش. توی راه سهیلا گفت: که آن نغمه‌ی تار در گوش شاهزاده جاودانه خواهد ماند و آن نوا خواهد ماند تا روزی که پدری از خون پسری بگذرد.

کنار پایه هفتم پل نشستند، کسی آنجا نبود. نشستند و شاهزاده سر بر دامن میترا نهاد. سهیلا دستی از همان دست که بر تار می‌کشید بر صورت شاهزاده کشید و از لای انبوه موهایش چشمان تَرش را دید و شاهزاده انگار که می‌ترسید این نفس که کشیده آخرین هوایی باشد که به عطر نفس میترا آغشته است، در پس‌دادن هوا از ریه‌هایش هی معطل کرد و تا می‌توانست بوی آن دستها را در سینه حبس کرد و نمی‌خواست لحظه‌ای را هدر داده باشد.

به میترا گفت می‌ترسد چون به قرار آن طالع باید پای آن تخت بزرگ قهوه‌ای بدرنگ کشته شود. میترا گفت: اگر چنین شود شبی شاه با جامه‌ی درویشان، تنها در کوچه پس کوچه‌های اصفهان خواهد گذشت و پرندگان بسیار خواهد دید در سکوتی سنگین بر دیوار باغ صومعه‌ای از ارامنه نشسته و پرندگان بسیارتری در پروازی بی‌صدا بر فراز باغ صومعه. به شگفت آمده از دیوار باغ بالا خواهد کشید. از بهائم و وحوش از هر تیره و نوع بسیار بیند، که گرد زنی تار به دست حلقه‌زده. از نشستن زن، میترا را باز خواهد شناخت و خواهد شناخت لغزیدن انگشتهای چابکی بر تار را که گذر زمان هرگز چین و چروکی بر آن نینداخته است. لغزیدن دست را به چابکی خواهد دید ولی هر چه گوش تیز کند نوایی نخواهد شنید. خواهد دانست که آن بانگِ العزا که از زیر و بم نغمه‌های آن تار همیشه در جانش بوده است اینک از گوشش می‌گریزد. ساکت و متحیر بر جای ماند تا لکه‌های خورشیدی خون‌مرده بر مشرق آسمان اصفهان پدیدار گردد و به یکباره و سر در قفا، نگران پراکنده شوند آن وحوش و بهائم و طیور از گردِ زنِ تار به دست. از میترا دلیل خواهد پرسید آن همه عجایب را که به چشم‌دیده و به گوش نشنیده‌است در آن شب.

و میترا شاه را خواهد گفت: این اصلاً عجب نباشد که در اصفهان کس صدای این تار نشنود و این از ثمره‌ی آه و نفرینِ آن بی‌گناه است، که خونس هنوز در آبِ آن رودخانه جاریست که هیچ از نفوسِ آن شهر

آن نغمه را به گوش نشنوند و به عفونت مبتلا بمانند و آن تار بیهوده خواهد نواخت تا روزی که پدری پسر بی گناهش را کشتن نتواند. تا روزی که همگان بدانند قهوه‌ای هیچ نوجیهی ندارد.

پس شاه را آفتاب سحرگاهی بسیار داغ خواهد نمود، اما تا صلات ظهر همان‌جا بر جای خواهد ایستاد و پوست آن خریزه که به دندان ساییده است را پیش پای خود تف خواهد کرد و نخواهد فهمید میترا کی برخواسته و دست و دامن خود تکانده و به صومعه داخل شده و در را پشت سر خود بسته است.

میترا می‌گفت و اشک می‌ریخت و دست بر موهای شاهزاده می‌کشید. جز چند تکه‌ی سفید موهای پیشانی‌اش باقی موهایش سیاه بود و سهیلا فقط دست بر آن سپیدی‌ها می‌کشید و آرام آرام اشک می‌ریخت. خیسی اشکهایش شاهزاده را به خود آورد. لرزش خفیفی کرد و لب بر دست میترا گذاشت و در چشمهای او خیره شد و آرام گفت: "میترا! مرا این سلطنت از نگاه دل‌دوز تو به میراث رسید"

و این خلوت بی حصار پا بر جا بود، تا بوی توتون آمد و یک نفر داد زد: "آهای!" میترا گفت: "دارد نگاهمان می‌کند!" شاهزاده که چیزی به چشم نمی‌دید، گفت: "شاید با ما نباشد!" میترا گفت: "با ما بود! برایمان دستی هم به ترساندن تکان داد!"

بر خواستند، شاهزاده دستش را بوسید و روانه‌اش کرد و به میترا گفت: بر نگرود و تا آنجا که تا در دیدرسش بود نگاهش کرد و چون

میترا به تاریکی شب پیوست روی برگرداند و خود قدم در آن راه نهاد
تا دست بسته پیش پدر برود تا بگویدش از آن دسیسه که در هوا و زیر
منخرین همگان در جریان است تا قلم تقدیر چگونه بگردد بر صفحه‌ی
روزگار.

سردش بود چون جز جامه‌حریرسفیدی که سهیلاش داده بود چیزی
بر تن نداشت. کاش بمانی بیگم شهریار بود در این روز ذبح که رنگ
پیراهن تنش که همیشه به روشنی می‌زد را می‌دید.
کاش از سهیلا چیز دیگری می‌گرفت تا از ترس این سرما تنش کند.
بمانی بیگم همیشه سرما می‌ترساندش و همیشه جامه جامه روی هم
می‌پوشید.

چشمه نوزدهم

آن اواخر نگهبان مهربان تر شده بود. زنش داشت می‌زائید. یک روز جمعه بعد از ظهر که دوتایی توی نگهبانی نشسته بودند باران تندی می‌بارید. روزهای جمعه کارگاه و اشتر سازی هم مثل خیلی جاهای دیگر تعطیل بود و مازیار هم نباید آنجا می‌رفت، اما چون جای خوبی بود و به غیر از دایی که با آن چشمهای سرخ و قی آلودش هر جایی می‌توانست باشد از بقیه خبری نبود، ترجیح می‌داد تمام وقت آنجا باشد. به مامان و لب‌بنفش گفته بود که جمعه‌ها اضافه‌کاری اجباری نگه‌شان می‌دارند. نگهبان آن‌روز خیلی نگران بود، تا آنکه تلفن زنگ زد، بعد از آنکه چند جمله‌ی بی سر و ته را با هیجان ادا کرد، گوشی را گذاشت و با صدای لرزانی به مازیار گفت: "زنمو بردن زایشگاه. من هم باید برم پیششون. اینجام که هیچ‌کس نیس. اگه لطف کنی دو ساعت اینجا بمونی تا من برم و برگردم، خیلی ممنون میشم"

-ایرادی نداره بفرمائین

-باید پیش خودمون بمونه‌ها!

-مطمئن باش پیش خودمون می‌مونه.

سوار موتورش شد و رفت. مازیار ناخن‌هایش را لاک می‌کشید. که صدای شیشه بلند شد. دخترک بود با یک پیرمرد که با کت کلفت و چارخانه‌اش به کولی‌ها می‌زد. دخترک این اواخر کمتر می‌آمد. مازیار فکر می‌کرد که لابد رفته‌اند طرف یک خراب شده‌ی دیگری غیر اصفهان. با خنده به دخترک گفت: "تو عجب تاجری هستی توی این بارون هم اومدی لاک بفروشی؟"

- خواستم اگه میشه تا بارون بند بیاد. بیایم اینجا پیش تو

- شنیده بودم کولیا خیلی بارونو دوس دارن که!

- بارونو خیلی دوس دارن ولی پیرا زود مریض میشن.

- منزل خودتونه. خواهش می‌کنم بفرمائین.

- الان بقیه رو هم خبر می‌کنم

دوید و رفت و مازیار را با پیرمرد که میخ تماشای او مانده بود تنها گذاشت. مازیار رفت در را باز کند که سر رسیدند. سه تا پیرزن و هفت هشت تا بچه‌ی خُرد و ریز. یکی یکی آمدند توی محوطه‌ی کارگاه، مازیار به دخترک که آخر از همه وارد شده بود گفت: "خیلی خوبه، گله‌ای میرین شکار!"

در اتاقک نگهبانی را چارطاق باز گذاشت: "بفرمائین اینجا"

فقط پیرزن‌ها وارد شدند. مازیار گفت: "واسه همه‌جا هست. بیاید داخل"

پیرمرد برای اولین بار به صدا در آمد: "نه ما نمیایم. همینجا بهتره. سقف نحسی میاره."

مازیار از توی اتاقک نگهبانی یک پتو آورد و انداخت روی دوش پیرمرد که داشت پول‌های بچه‌ها را جمع می‌کرد. پیرمرد بدون اینکه پول‌ها را بشمارد توی یک پلاستیک ریختشان و پلاستیک را توی جیبش گذاشت و بعد رفت روبروی مازیار و گفت: "از شما خیلی ممنونم، میشه اینجا آتیش روشن کرد؟"

-یه کم خطر داره ولی میشه!

مازیار بچه‌ها را برد توی سوله و بهشان گفت: "هر چی که فکر کردین به درد کسی نمی‌خوره بردارین"

از نظر آنها چیز به درد بخوری توی سوله نبود. تمام جعبه ابزارها را خالی کردند و صندوق‌های چوبی قهوه‌ای بدرنگشان را خرد کردند. دو تا نیمکت چوبی قهوه‌ای بزرگ و بدرنگ را هم به زور بردند توی محوطه.

مازیار خیلی خوشحال بود که ستون‌ها و سقف کارگاه چوبی نیست. اصلاً باورش نمی‌شد آن کارگاه این قدر وسیله‌ی به درد نخور داشته باشد.



آتش خوبی درست کردند. یکی از پیرزن‌ها از توی اتاقک نگهبانی آمد بیرون و روبروی آتش ایستاد و زیر لبی چیزی زمزمه کرد و ژاکت کاموایی قهوه‌ای رنگش را از تن در آورد و انداخت روی آتش. دود عجیبی از آتش بلند شد. یکی از پسرها روی در نگهبانی ضرب گرفت و با لهجه‌ای که اصلاً به گوش آشنا نمی‌آمد، شروع به خواندن کرد. سه، چهار تا از دخترها دور آتش دست به دست هم دادند و خیلی زود رقص ساده‌شان همه‌گیر شد. حین رقص یکی یکی از روی آتش پریدند، رفتند توی نگهبانی و پیرزن‌ها را هم آوردند و دامنهایشان را بالا گرفتند و از گوشه‌ی آتش ردشان کردند. داشتند به مازیار هم اصرار می‌کردند که از روی آتش بپرد که صدای موتوری پشت در قطع شد. نگهبان کلید داشت، با سر و صدا آمد تو. لب و لجه‌اش را شبیه قلک کرد و هر چه بد و بیراه آمد به دهنش، نثار مازیار و کولی‌ها کرد. واقعاً نگران شده بود، رفت توی اتاقک نگهبانی و پیرزن‌ها را یکی یکی هل داد بیرون. کولی‌ها همچنان زیر لب آوازشان را می‌خواندند. و از در باز کارگاه یکی یکی رفتند بیرون. پیرمرد برگشت طرف مازیار و با سری پایین به مازیار گفت: "وسایل پیرزن‌ها داخل اتاقک جا مانده‌است." مازیار رفت توی اتاقک خورجینهایشان را بیاورد. نگهبان داشت تندتند با تلفن حرف می‌زد: "چند نفر بودن... نداشتیم چیزی ببرن... می‌خواستن کارگاهو آتیش هم بزنن... این پسر خله هم باهاشون بود... زودتر تشریف بیارین"

مازیار خورجین‌ها را به پیرمرد داد و برگشت توی نگهبانی، نگهبان که تلفنش را تمام کرده بود، دو سه ثانیه‌ای نگاه مازیار کرد و آخر سر گفت: "دزد بی شرف. حالا منو می‌زنی؟ پدرت رو در میارم"

بعد صورت خودش را محکم توی دیوار کوبید و بی حال روی زمین افتاد. هیکلش را دو سه بار روی کف موزائیکی اتاقک غلطانند که خوب خاکمال بشود. مازیار نزدیکتر رفت که ببیند اتفاق بدی نیفتاده باشد. نیفتاده بود. خودش را زخم و زیلی کرده بود تا بی‌گناه جلوه کند. با این حال مازیار گفت: "یواشتر می‌زدی! یه کم آثار ضرب و جرح می‌موند کافی بود. در ضمن من که دیگه کاری اینجا ندارم. به کسی نمی‌گم رفته بودی زایشگاه. راستی بچه‌ات پسر بود یا دختر؟"

کولی‌ها همه از در خارج شده بودند و آخرین نفر پشت سرش در را بست. مازیار از اتاقک آمد بیرون: "بیچاره تو تعطیلی به دنیا اومده!" رفت روبروی آتش دو زانو نشست. آتش قبل از اینکه مازیار از رویش بپرد داشت زیر باران خاموش می‌شد.

چشمه بیستم

زنش بالای سرش بود. "آب بیارم واسه ات؟"

-نه

رفت توی آشپزخانه و با یک لیوان آب برگشت. همان جا نشست. پس می‌خواست چیزی بگوید: "من دیشب مامانو راضی کردم پول عمل رو خودش بده"

برای مادر زن مازیار کار نشد نداشت. مهره‌ی مار داشت لابد. مگر همان موقع قبل از حکم دادگاه کاری نکرد مازیار را از آموزش و پرورش اخراج کنند؟ مگر برایش توی واشرسازی کار پیدا نکرد؟ مگر بعد از آن نفرستادش شهربازی؟ مگر توی شهربازی کارش را از بلیط فروشی به نشستن روی صندلی لهستانی بالای حوض خنده عوض نکرد؟

البته وظیفه‌ای نداشت پول عمل را هم بدهد. متنها اگر می‌خواستند منتظر بمانند تا وقتی که پول عمل را مازیار در بیاورد، بچه به دنیا که

می آمد هیچ، برای خودش مردی هم می شد. مازیار به خیزی شلوارش توی حوض خنده عادت کرده بود، ولی بوی شاش اذیتش می کرد. بلند شد. شلوارش را عوض کرد و زد بیرون. سر پله های مجتمع پسرهای همسایه روبرویی نشسته بودند و بند کفشهای جلوی در خانه شان را در می آوردند و به هم گره می زدند. هوای اصفهان گرم بود. طاقت نیاورد. رفت طرف باجه ای روزنامه فروشی. باجه آنقدر شلوغ نبود که بترسد. روزنامه ای بر می داشتند پولش را به یارو می دادند و می رفتند. درست مثل همان موقع که خودش توی شهربازی بلیط چند تا وسیله را می فروخت. یک موتور سوار آمد، رفت پشت باجه پارک کرد و یک بسته را از آن در داخل برد. بعد یکی داد زد: "پیک سنجش" یک دفعه اطراف مازیار شلوغ شد. نفسش داشت بند می آمد.

توی شهربازی و روی صندلی لهستانی حوض خنده نشسته بود. یکی به سیبل می زد. یک فنر مخروطی قوی صندلی را از زیر پایش کشید. زیر پایش خالی شد. صدای خنده و کف زدن آمد. سر خورد توی آب. سکوت بدی گوشه اش را پر کرد. بلند شد. آب از تمام سر و هیکلش چکه می کرد. دوید به طرف لبه ی حوض. پایش سر خورد. افتاد، بیشتر بهش خندیدند.

رئیس آمد به کسی که به سیبل زده جایزه بدهد. سرباز سبز پوش لبخند می زد و با کف دستهای پهنش قنداق تفنگش را می مالید. دو چشم خاکستری میترا نگران او بودند.

روی زمین افتاده بود، پوست ساعد دست راستش بلند شده بود. بلند شد خودش را تکاند و بی روزنامه برگشت طرف خانه، روی پله های مجتمع پسرهای همسایه روبرویی داشتند از محکم بودن بند کفشهای گره زده شده مطمئن می شدند. در را آرام باز کرد. زنش داشت با تلفن حرف می زد: "خیلی خوب شد....عجله نکن.... اینجوری که دادگاه قبول نمیکنه ... زنه چرا پول نمی گیره؟...امشب هم خودش رو خیس کرده بود دو هفته...."

مازیار گوشی را از دست زنش گرفت و قطع کرد. لب بنفش چیزی نگفت. مخصوصاً حالا که دست راست مازیار را دیده بود، ترجیح می داد که حرف تازه ای به آن همه حرف و حدیث که بینشان بود اضافه نکند. مازیار رفت توی دستشویی و ساعد دست راستش را با صابون شست. زنش توی هال با باند و ساولن و پنبه منتظرش بود. مازیار برگشت توی هال و گفت: "بهتره بری خونه ی مادرت"

زنش باز چیزی نگفت، هنوز با باند و ساولن و پنبه ی توی دستش ور می رفت. مازیار ادامه داد: "تو زن خیلی خوبی بودی. من هر چی دارم از

تو دارم! ولی دیگه باید تمومش کنیم. وسایلت رو جمع کن، فامیلتون میگه: اگه بستری نشم پاک قاطی می‌کنم!"

-وسایلم حاضره

-پس لباساتو بپوش

رفت توی اتاق مامان. عکس لوله شده‌ی دیشب سر جایش بود اما چسبش عوض شده بود. می‌خواست عکس را باز کند که زنش آمد توی اتاق. مازیار به روی خودش نیاورد چقدر زود لباسهایش را پوشیده است! وسایل را برداشتند و راه افتادند هیچ‌کس روی پله‌های مجتمع نبود. سر خیابان برای زنش تاکسی گرفت. لب بنفش عقب تاکسی کنار دو تا پیرزن که خیلی ول و وا نشسته بودند، خودش را جا کرد و به زور و با قوز نشست.

چون خوب جایش نشده بود در تاکسی را مازیار بست. اینجوری نشستن برای توله هم بهتر بود. راحت‌تر می‌مرد. همین که تاکسی راه افتاد و از جلوی مازیار رد شد، لب بنفش به بدنش حرکتی داد و پیرزن وسطی را روی بغل دستی‌اش پهن کرد. حتی مازیار هم می‌دید که شانه‌های لب بنفش به صندلی چسبیده است.

برگشت طرف خانه. در آپارتمان را که باز می‌کرد دید پسرهای همسایه روبه‌رویی بند سیاه بلندی دور گردن یک گربه انداخته‌اند و با سرعت و سر و صدا از پله‌های بالایی پایین می‌آیند. دست پسر بزرگتر را گرفت و بند را از دستش در آورد. بعد خم شد و بند کفشها را از دور

گردن گربه باز کرد. گربه نیمه جان بود و خون از دهنش و پهلایش ریز ریز بیرون می‌زد. بچه‌ها رفتند طرف آپارتمان خودشان. دم در پسر بزرگتر گفت: "دیوونه!"

مازیار جستی زد و گوشش را گرفت و ادای پیچاندن را در آورد. صدای گریه‌اش بلند شد. پسر کوچکتر در زد. پدرشان آمد دم در. قبل از اینکه مازیار شکایت بچه را کند یارو با لنگه کفش کوید توی صورتش. چشمهای مازیار سیاهی رفت. یارو زنش پشت سرش بود و انگار هلس می‌داد به طرف مازیار.

روی صندلی لهستانی بالای حوض خنده نشسته بود، حوض آب نداشت. هر کس که تفنگ را می‌گرفت توی دستش، توی حوض هم تف می‌کرد. کسی به هدف نمی‌زد. مامان که یک گونی کفش را با خودش روی زمین می‌کشید آمد روبرویش ایستاد. دست کرد توی گونی و یک لنگه کفش در آورد و داد دست مرد همسایه. مرد همسایه لنگه کفش را پرت کرد طرف مازیار، بهش نخورد مامان با عجله یک لنگه کفش دیگر داد دستش. دست پسرهایش هم داد. لب بنفش و مادرش با فامیل روان‌پزشکشان و سرباز سبزپوش هم یکی یک لنگه کفش گرفتند. مازیار آمد یکی از لنگه کفش‌ها را جا خالی بدهد. از روی صندلی سر خورد و افتاد توی آب دهن‌هایشان. از همه طرف لنگه کفش و آب دهن

می‌آمد. به جز سهیلا با آن دو چشم خاکستری‌اش چه کسی نگران مازیار بوده است؟

دم در باز آپارتمان افتاده بود. رفت داخل، در دستشویی را باز کرد. سر و صورت خونی‌اش را که دید یاد گربه افتاد. آمد بیرون گربه همانجا دم در افتاده بود دست برد زیر کمرش که بلندش کند. چشمهای گربه به هم فشرده شد. ترسید که مهره‌های گربه بشکند. رفت توی اتاق زنش. چادر سفیدی که گهگاه سر زن لب بنفش دیده بود را برداشت و دوباره برگشت دم در. چادر را دور گربه پیچید با چادر بردش توی هال و گذاشتش روی میز. باند و ساولن و پنبه دم دستش بود. با پنبه دهن گربه را تمیز کرد. کمی ساولن روی زخم پهلویش ریخت، گوش‌های گربه سیخ شده و بریده بریده ناله‌ای کرد. رفت در یخچال و یک کاسه شیر با یک سرنگ آورد. با سرنگ چند قطره شیر چکاند لای دندان‌های گربه. گربه پیچ و تاب خفیفی به بدنش داد، عقزد هم شیر و هم مایع زرد رنگی که لخته‌های خون داشت را تکه تکه بالا آورد.

نشست. تمام کارهایی که بلد بود را انجام داده بود. در آپارتمان باز بود، باید می‌بستش ولی انگار ته مخروط بود و سرش گیج می‌رفت. صدای تار و صدای زنگ تلفن می‌آمد.

یک گربه از لای درآمد تو. رفت روی میز و گربه‌ی پیچیده در چادر سفید را بو کشید. یکی دیگر هم آمد. یکی نبود، چند تا بودند. مثل اولی رفتند روی میز و بو کشیدند و همانجا دعوایشان شد. حین دعوا چادر سفید و گربه‌ی پیچیده در آن از روی میز افتادند پایین. روی چادر سفید غلت می‌زدند و هر کدامشان یک گوشه را می‌گرفت و می‌کشید. آنقدر کشیدند که چادر سفید پهن پهن شد و همه‌شان آرام دور چادر چمباتمه زدند. خوب که نگاه کرد دید، لب بنفش و دختر خاله و مادرش، زن همسایه با شوهر و بچه‌هایش، سرباز سبزپوش و رئیس و روانپزشکش که همیشه بوی توتون کاپتان بلک می‌داد، همه دور چادر حلقه زده‌اند. مامان آمد تو و گفت جشن گرفته است چون همه کارشان را درست انجام داده‌اند و توله مازیار همین روزها به دنیا می‌آید. و به مازیار گفت: دوباره چادر را روی میز پهن کند. مازیار آرزو می‌کرد بدون عینک پیش این همه مهمان زمین نخورد.

مازیار چادر سفید را پهن کرد. بین چادر گربه که نبود! مازیار بود. رئیس می‌خواست جایزه بدهد و داشت جایزه می‌داد، مامان به رئیس گفت: نباید به لب بنفش جایزه بدهد. ولی مادر لب بنفش داد زد که این جایزه حق لب بنفش هم هست. مامان قهر کرد رفت خانه دایی. دایی خودش همانجا بود و داشت با چشمهای سرخ و قی‌آلودش همه چیز را می‌پایید. مامان که رفت، مادر لب بنفش به مازیار و به میز اشاره کرد و

گفت: "بفرمایید لطفا! به مناسبت اینکه توله مازیار را همین فردا سقط می‌کنیم!"

رئیس ادامه داد: "به مناسبت اینکه همه کارشان را درست انجام داده‌اند"

لب بنقش یکدفعه جیغ کشید: "من دور عکسش چسب زده بودم" سهیلا بود. با آن دو چشم خاکستری‌اش از میان عکس و از میان آتش آمده بود که نگران مازیار باشد. سهیلا با آن لبخند کم‌رنگ و با لباس گلبهی رنگی که گل‌های سفید داشت، آمده بود پی گرازش بگردد. از در آپارتمان آمد تو. همه آرام خزیدند طرف در دستشویی که مازیار نبسته بودش. سهیلا روسری‌اش را که قرمز بود در آورد. یک خرمن موی طلایی روی شانه اش ریخت. روسری را روی مهمان‌ها انداخت. همه گیر افتادند. بعد چهار گوشه روسری را از زیر جمع کرد و مثل یک کیسه از زمین بلندشان کرد و از پنجره بیرون‌شان انداخت. چادر سفید را دوباره جمع کرد. مازیار لایش نبود، گربه لایش بود. میترا با یک دست، چنگی از موهایش را از نزدیک پوست سرش گرفت و با دست دیگرش چند تار دیگر از موهایش را دور انگشت سبابه‌اش پیچاند و با آن خرمن موهایش را بست. می‌خواست برود. مازیار با دست راستش که تا آن زمان انگار اصلا خواب نرفته بود، گربه روی میز را نشانش داد و گفت: "اگه باز او مدن اینو چه کارش کنم؟" میترا با آن لبخندی که کمی پر رنگ بود گفت: "نمیان دیگه! این به جای بچه‌ات، نذار بچت رو بکشن"

مازیار گفت: "تو گوشم پر از صدای تار میشه!" میترا گفت: "تا وقتی که پدری از کشتن پسرش منصرف نشده باشه این صدای تار هست تو گوشت!"

با دست به مازیار اشاره کرد که دیگر ناخن‌هایش را نجود و بعد رفت. مازیار بلند شد و قالیچه زیر پایش را لوله کرد، طوری که یک کف دست وسطش خالی باشد. قالیچه لوله شده را عمودی به دیوار و زیر قاب عکس لب‌بنفش تکیه داد. بعد چادر سفید و گربه لای آن را از لای سوراخ قالیچه انداخت پایین.

چشمه بیست و یکم

شاه نامه را خوانده بود و پسر را در آغوش گرفته بود دعا کرده بود که خدا او را از گزند جمیع بلایا حفظ کند. او را مرخص کرده بود و تا صبح قدم زده بود صبح جامه‌ی سرخ پوشیده و بر تختِ بزرگِ چهارگوشِ قهوه‌ای بدرنگش تکیه داده بود و همه چیز را شروع کرده بود و داروغه‌ی آن شهر را که شاهزاده از کودکی "به به خان" صدایش می‌کرد به حضور طلبیده بود و امر کرده بود که به صلاتِ ظهر نرسیده، شاهزاده را سر بریده و بهرِ نجات جان خویش در طویله دربار بسط بنشیند و از شاه طلب بخشش کند، از بهرِ این خون به نا حق ریخته و "به به خان" را چاره‌ای نبود جز به اطاعت امر ملوکانه و مقرر شد سفیر لهستان همراهی کند "به به خان" را تا گواه باشد بر رعایت شأنِ خاندان سلطنت و نیز تا به وقت عزیمت موطن مادری خود افسانه‌ها حکایت کند، از صلابت رأی شاه و از چیره‌دستی سربازانش به گاه هر ذبح عظیمی.



برای "به به خان" کار نشد نداشت. قرار نبود که مجموع محیط دوایر به موازی خط‌کشی شده‌ی روی یک مخروط را حساب‌کند که! فقط می‌خواست میان سر و بدن شاهزاده طرح دو بیندازد. از دور شاهزاده را دید، کنار پایه‌ی هفتم پل ایستاده بود. چه کسی نگران شاهزاده بود؟ به شاهزاده گفت دنبالش برود. شاهزاده پرسید: که چه کارش دارد؟ و چه نیازی به راه رفتن اضافه است؟

"به به خان" فهمید که دوباره زیادی شیر به خوردش داده‌اند و گفت "پدرت دستور داده تا نماز ظهر عزادارش کرده باشم" مگر می‌شد شاهزاده یادش رفته باشد که در طالع شاه چه مقرر آمده‌است؟ از "به به خان" خواست که به حرمت نمکی که از سفره‌ی آنها چشیده است از زحمت پیمودن راه معافش کند و "به به خان" عمری حرمت نان و نمک را پاسداری کرده بود. چون بوی توتون می‌آمد، شاهزاده سفیر لهستان را صدا زد که بیاید و خلعت بگیرد دستمال حریری که همیشه زخم می‌شسته است از جان نایب‌السلطنه.

سفیر لهستان دستمال را گرفت و در آبش انداخت. شاهزاده از او روی برگرداند و سپس دست‌های خود در آب زاینده‌رود فرو برد و این ننگ بر پیشانی آن پل و آن شهر داغ زد که از خون پاک نگردند و تا ابد به عفونت آغشته بمانند و نشوند هرگز از آن نوای تاری که از مدّ ماه تا

جزرِ جنون زخم هر جنبنده‌ای را التیام بخشد و این نفرین بگفت و سر به تیغ "به به خان" سپرد.

و طوفانی از گیس بود که بر صورتش شلاق زد به مهر و پلک‌ها را سربار چشمانش کرد خاطره‌ی آن نگاهِ دلدوز که سلطنتی لایزال را به میراث آورده بود شاهزاده را و آن پلکهای فرو افتاده بادبان آن کشتی بود که میترا را به ساحل امنی مرکب بود.

"به به خان" پیش از بست نشستن در طویله‌ی شاهی سفیر لهستان را گفت که به عرض شاه برساند که شاهزاده درد چندان نبرد از شدت خلوص شیرهای که در حرمسرا به خوردش داده بودند و حتماً معروض دارد که شاهزاده با چشمان بسته وداع کرد جهانی را که به عطر نفس پدر تاجدارش معطر خواهد ماند تا یوم‌الحشر.

و چون سه روز از مرگ نایب‌السلطنه گذشت سفیر لهستان به شفاعت نزد شاه رفته و مصرانه شاه را پای بوسید و از شاه طلب پوستِ خربزه‌ی فراوان کرد از بهر تحفه که سلاطین دیار خویش را مفتخر کند به شنیدن افسانه‌های شفقت و جوانمردی شاه پسر مُرده.

و شاه را به این همه استغاثه هیچ حاجت نبود تا ببخشاید مجری قلم تقدیر را! پس "به به خان" را به حضور فرا خوانده و بخشش دوباره جان ناقابل داروغه را مشروط به همدردی کامل دانست و مقرر کرد صلات ظهر نرسیده "به به خان" سر پسر خود را نیز بریده و تقدیم شاه گرداند

و نیز مقرر کرد سفیر لهستان همراهی کند "به به خان" را تا گواه باشد بر برابری کردار داروغه در آنچه بر سر شاهزاده آورده با آنچه بر سر فرزند خود خواهد آورد.

و چون ساعتی بعد "به به خان" سر بریده فرزند خود را به شاه تقدیم کرد معروض داشت که پسرش درد بسیار کشیده و ای کاش به او نیز شیرخوارنده بودند.

شاه داروغه را تنگ در آغوش کشیده و بسیار گریستند این چپاول تقدیر را.

و چون پاسی از شب گذشت شاه گفت تا میترا را به مجلس عزای شاهانه بیاورند تا مگر به نوای تار او آرام گیرد دل زخم خورده اش و تا سالها از میترا هیچ کس را خبر نبود و شاه را دل به درد آمد از این فقدان و از آن پس زیر لب بسیار زمزمه می کرد: "بہتر کہ ہمہ نادم باشند! عجب تابستان کم خربزه‌ای بود!" و کسی هرگز نادم نبود.

چشمه بیست و دوم

بوی توتون کاپتان بلک می‌آمد. روان‌پزشکش بود که داشت می‌زد به شانه‌اش. یارو به زور کشیده بودش توی حمام و آب را رویش باز کرده بود. حال مازیار خیلی هم بد نبود. از حمام که آمد بیرون، روانپزشکش صبحانه را حاضر کرده بود و داشت خانه را مرتب می‌کرد. کلی پشم و سیبیل گربه را از کف هال جمع کرد. چشمش انگار تازه به قالیچه‌ی عمود بر دیوار افتاده بود گفت: "این چرا اینجاس؟" قالیچه را باز کرد. گربه پیچیده در چادر سفید لب بنفش مرده بود. مازیار بلند شد و پنجره را باز کرد و چادر سفید و گربه‌ی لای آن را بیرون انداخت. صبحانه که می‌خوردند برای مازیار توضیح‌داد که دیشب چند بار تلفن زده ولی کسی گوشی را بر نداشته و حالا چون نگران مازیار بوده، آمده بود بهش سر بزنند. می‌دانست لب بنفش کجاست. و می‌دانست دو سه ساعت دیگر عملش می‌کنند و کلک توله را برای همیشه می‌کنند و می‌دانست که عمل را خانم دکتری که مازیار پیدا کرده به تلافی لطف مازیار رایگان انجام

می‌دهد. اینها را مازیار هم نمی‌دانست. یارو خیلی وقت بود که دیگر جزئی از خانواده حساب می‌شد و بعد با دلایل کافی به مازیار اثبات کرد که باید هر چه زودتر بستری شود. مازیار می‌خواست قبل از اینکه دوباره قاطی کند، کاری کرده باشد. کاری که سهیلا خوشش بیاید. به یارو گفت برود ماشین بیاورد تا با هم بروند کلینیک روانی بستری شود. یارو پر در آورد. این صبح جمعهای که آژانس نبود و اگر هم بود گران تمام می‌شد، رفت دنبال ماشین. همین که پایش را از در بیرون گذاشت، مازیار هم لباس پوشید و زد به خیابان، خیلی مواظب بود توی راه یارو نبیندش. جمعه بود و در شهربازی حتماً غوغایی به پا.

وقتی رسید نزدیک حوض خنده، سرباز سبزپوش لبخندی زد و آن یارو که به جای مازیار روی صندلی لهستانی نشانده بودندش را نشان داد و گفت: "تو فکر کردی بری، اینجا تعطیل میشه؟"

انگار یک چیزی مازیار را هل می‌داد طرف یارو با آن دستهای پهنش. مازیار نفهمید که چطور می‌شده که افتاده روی سرباز سبزپوش و تفنگ را از دستش گرفته. تفنگ را مسلح کرد و به سرباز سبزپوش گفت برود به طرف حوض خنده. لب حوض که رسید، یارو را هل داد توی آب. جمعیت هاج و واج نگاهش می‌کردند. مازیار لوله تفنگ را دور حوض چرخاند و گفت: "همه تون بپرین تو آب! یالا!" دو سه تا زن جیغ کشیدند. رئیس به هوای جایزه دادن آمد بیرون. مازیار یک تیر هوایی



شلیک کرد و رفت سینه به سینه رییس ایستاد و بعد هلش داد توی آب. توی این مدت دو سه نفری فرار کردند.

-گفتم بپرین تو آب. مگه کرین؟

انگار تازه یادش افتاده باشد کاری دارد، رو کرد به رئیسش و گفت: "موبایلت که آب نکشیده؟"

رییس موبایلش را به مازیار داد. مازیار شماره پلیس را گرفت و بهشان گفت: دیوانه است و اگر بیچه اش را سقط کند همه را خواهد کشت. شماره روانپزشکش را هم داد که آدرس بیچه و لب بنفش را راحت پیدا کنند. خیالش از پلیس که راحت شد رفت سراغ جمعیت ایستاده در حوض خنده. به آن یارو که سر جای خودش روی صندلی لهستانی حوض خنده نشسته بود و از ترس به خودش تکانی هم نداده بود گفت بیاید پایین. یارو می خواست برود توی آب پیش بقیه. مازیار بهش گفت "تو نه! تو اینجا نمون. تو برو گمشو". و این دستور چه به گوشش آشنا می آمد. یارو هم نماند و رفت و گمشد. دوباره داد زد: "همه تون برقصدین." رییس یواشکی گفت: "دیوونه است! هر کاری که میگه انجام بدین." همه شروع کردند به تکان دادن دست و پایشان. مازیار داد زد: "قشنگتر برقصدین! واسه من قشنگتر برقصدین!"

این جمله آخری انگار خستگی را از تنش در برد.

لای آنها که می رقصیدند، لب بنفش هم بود با مادرش و تمام فامیلشان. زن همسایه بود با شوهر و بچه‌هایش. اصلاً همه بودند. ولی مامان نبود دایی هم بود با آن چشم‌های سرخ و قی آلودش داشت زیر چشمی رقصیدن، لب بنفش که انصافاً قشنگ می رقصید را دید می زد. ولی مامان نبود در خانه‌ی عهد دقیانوسی دایی محک‌تر از آن بود که بگذارد مامان بیاید اینجا و با مادر لب بنفش برقصد. مادر لب بنفش به لهجی هشل هفت همیشه‌اش چیزی گفت و دندانهای مصنوعی‌اش را در آورد و انداخت گوشه‌ی حوض. آب حوض از همان نقطه سبز شد. سبز روشن، سبز تیره. شبیه گه قورباغه شده بود. لجنی شده بود. همه‌اش لجن بود. آنها بودند و نبودند، نه نبودند و کرم بودند و لای هم می لولیدند.

چیزی توی سرش خورد تفنگ از دستش افتاد. چند جفت پوتین بالای سرش پا به پا می شد. روانپزشک مازیار که همیشه بوی توتون کاپتان‌بلک می داد، داشت برای صاحبان پوتینها توضیح می داد که مازیار مریضی ناجوری دارد و فرق خواب و بیداری را نمی فهمد و توی گوشش پر از صدای تار است و باید همین الان ببرندش بیمارستان مخصوص.

مازیار بهش گفت: "دیگه صدای تار نیما تو گوشم"

به مازیار دستبند زدند و سوار ماشینش کردند. دستبند اذیتش نمی‌کرد ناخن‌هایش را دیگر نمی‌جوید. روان‌پزشکش هم کنارش نشست او دستبند نداشت و اذیت بود. به مازیار گفت: "احمق همه چیز رو خراب کردی!"

مازیار پرسید: بچه‌ام چی شد؟ پسره یا دختره؟
افسری که جلو نشسته بود گفت: "ما ظرف نونزه دقیقه از وقتی که این آقا آدرسو داد خودمون رو رسوندیم اونجا. نمی‌دونم بچه‌ات چی بود، اما شنیدم که سالمه!"
مازیار لبش به خنده باز شد و زیر لبی گفت: "بیچاره تو تعطیلی به دنیا می‌اومده!"

روانپزشکش یواش پرسید: "دیگه صدای تار تو گوشات نیست؟"
مازیار سرش را به شیشه ماشین چسباند و بلند گفت: "نه اصلاً صدای تار نمیداد"